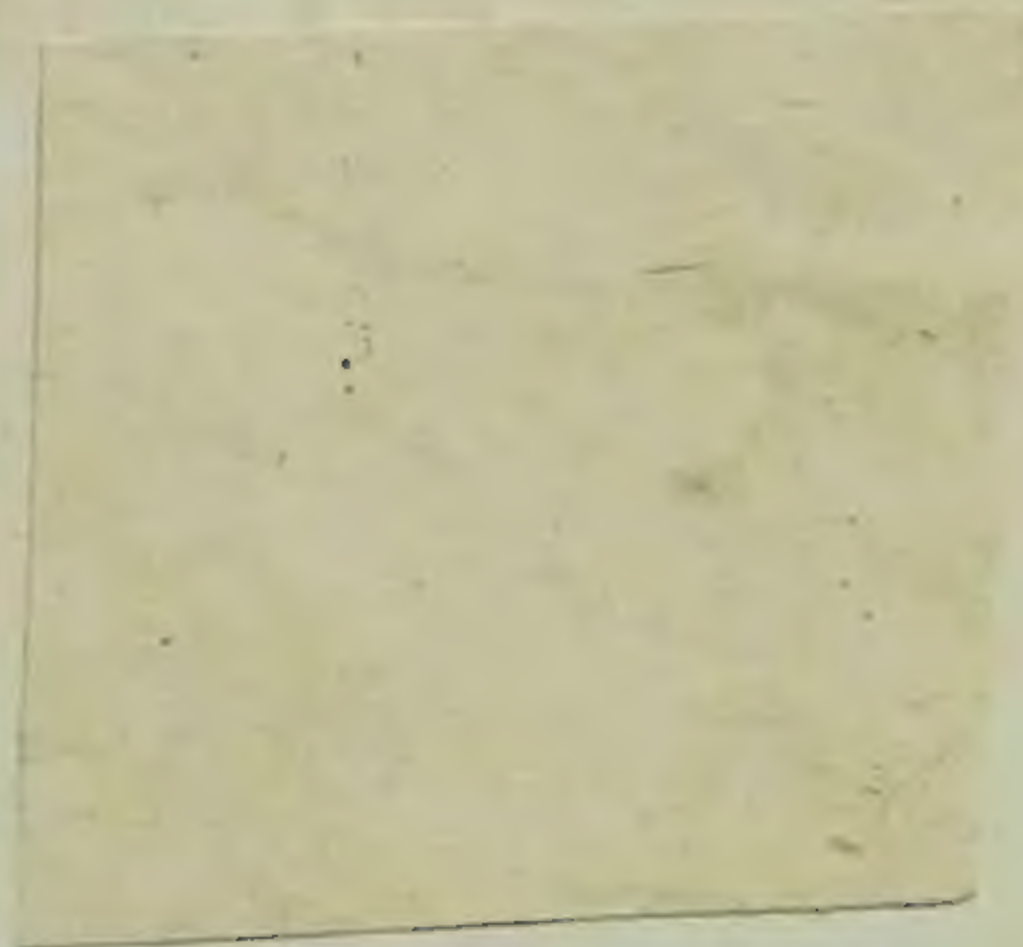




سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





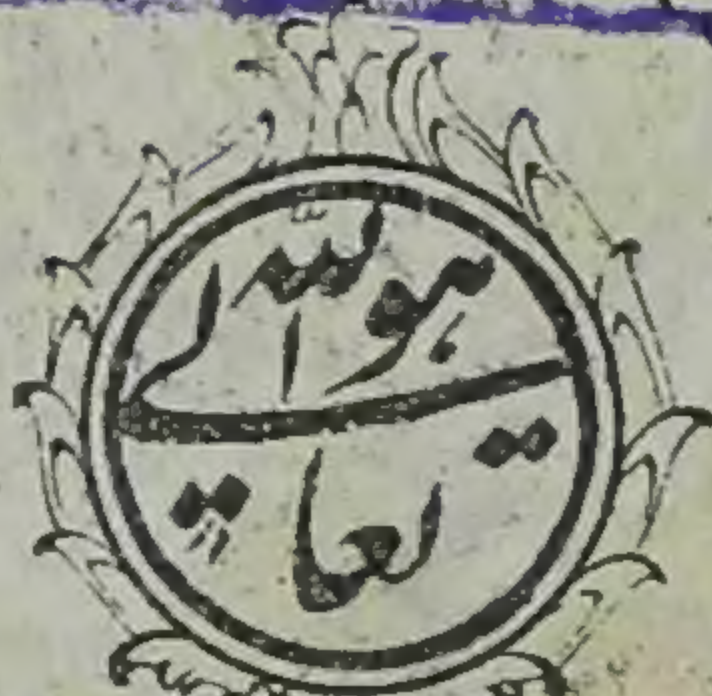




درد فتر کتب کتابخانه ملی

۲۵۷۴۶۷

بسم الله







بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم الاطلاق طبت حکمت که وظایف حمد و شای او  
بحکم وان من شیئی الا یسجد سجده بر زبان جمیع موجودات  
علوی و سفلی جاری و دایر است فواید عینیهای الهی  
بفاعل ستمزه و اعطی کل شیئی خلقه تمهیدی در اجرا  
مجموع بستدعات سماوی و ارضی پاری و سایر  
پست رموز امور عفت کینه پوند شناسائی





جان خردمند جو ایربخش حکمتهای باریک بر درازنده  
شبهای تاریک و در کلام و کتاب لازم التقدیم و التکرار  
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله سلطان تختگاه  
نکته دان و علمک عالم تعلم روشن ضمیر انا افصح العرب و الجم  
میت محمد کازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام و  
تشریف چرایی که انوار پیش از اوست فروغ همه  
آفرینش از اوست صلی الله علیه و آله بخصوص پشاه و لا  
پناه مظهر العجایب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب مطلوب کل  
طالب علی بن ابی طالب صلوٰه الله علیه و علی اولاده المعصومین  
ایستپن الطاهرین الی یوم الدین اما بعد  
رودکی شمس محمد بعضی حبس فردا اند کنیش ابو عبد الله برنجی ابو الحسن



صد شخارانی مداح امیر نصیر بن احمد بن محمد بن تقی بن سلطان شاعر  
 و فاضل قبول مجمع لفظی در سینه سید و چهار بجزی روی دواز  
 استادان سلف و یکی از مشایخ شاعران عجمی است با وجود  
 آنکه در آن وقت تازه شعرو شاعری رو بر تنی گذشته بود  
 شاعر رودکی از اغلب شاعران گنبدی شده بعد بتر و نیک صفت  
 او بر زبان راست نیاید رودکی ناسپنا از مادر متولد شد با  
 وجودند اشتن بصیرت و شش ارجمه کس پیش در شست سالکی حافظ کلام<sup>الله</sup>  
 محمد در علم موسیقی و آواز از بار به و یکس در گذشت رودکن نام  
 قریه است در بخارا یا سبب تخلص او بانهجت که در تقریه میگوید  
 بود و یا آنکه چون رود خوش منوخت لهذا باین تخلص موسوم  
 شده است ظهورش روزگار امیر نصیر پامانی و در آن حضرت



نهایت محترم و مکرم چنانچه صد علام زین کبریا و حی و قیوم است  
 و چهار صد شتر و اسفار سار سفر او را بر میدشت اول شاعر  
 که بعد از اسلام در عجم صاحب دیوان شعر شد او بود اگر چه  
 پیش از او ابو عباس مروزی و ابو حفص حکیم سعدی سمرقندی و حنطله  
 بادغیسی و شیب بلخی اشعار گفته بودند ولی اشعار رودکی بحقیقت  
 و بهر فصاحت از سایرین ممتاز است عدد اشعار رودکی از حد  
 و هزار زیاده بود و چنانچه رشیدی سمرقندی در این باب میگوید  
 که سربانی بد عالم کس نگوید شاعر رودکی را برسد آن شاعران پند  
 شعر او را بر شمرده اند سیزده صد هزار هم فرون ترا دادند چونکه باید بر  
 ابوشرف جرفادقانی در ترجمه میهنی هم ذکر باین مطلب میکنند و گویند  
 از آن همه شعر فایده باقی است آنهم از شعر حکیم قطران مخلوط است



زیر آنکه ممدوح رود کی ایستد نضر سامانی و ممدوح قطران مهر و نضر مملکت  
 نهند با بعضی شعار قطران را بوی نسبت میدهند و همچنین بر عکس  
 و رود کی صد سال بر پشت آن مقدم است حکیم عنصری ملخی  
 در مدح رود کی میگوید و این تعریف او را پس است .

غزل رود کی واریس کوبود	غزلنفسای من رود کی واریس
اگر چه بکوشم بیار کینا هم	بدین پرده اندر مرا یار نیست

استاد و قیسی در مدح رود کی گوید

کرار رود کی کفشه باشد مدح	امام سنون بخور بود
دستیته مدح آورد در دواو	چو حسنر با بسوی بخور بود

شیخ ابو الحسن شید در مدح رود کی گوید	
که معاصر هم میگرد	



بسجن باده شعر شرا رود کی رنجش مویست

شاعر از راه دهنست یح رود کی راه دهنست بجا

کسی شعر رود کی طعن زده بود نظا عروضی  
در طعن وی گوید

ای آنکه طعن کردی بر شعر رود کی  
این طعن کردن تو خجل و زکوه

کاکس که شعر داند داند که در جهان  
صاحبقران شاعران استاد رود کیست

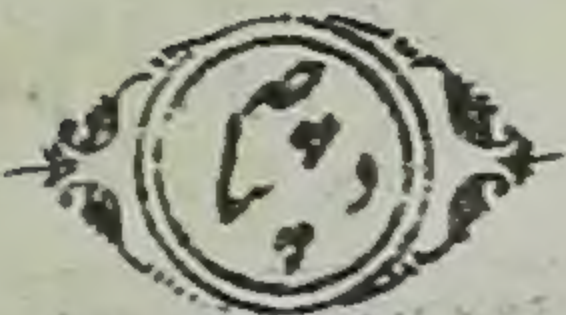
رود کی بحکم امیر نصر کتاب کلید و دست را شعر آورد و چهل هزار  
درم صله یافت چنانچه عنصری میگوید

چهل هزار درم رود کی زهتر خوی  
عطا گرفت بنظم کلید در شور

دیگری میگوید در صله شعار رود کی

رود کی آنکه در همی سفت  
مدح سامانیان همی گفت





صد شعرهای سچو درش | بود در بار چار صد شترش

اشعار رودکی حکمت چون با قوت حمر کم یابست

نظامی عروضی در چهار مقاله میآورد که نصیر بن احمد بن سمعیل

نستان بهار الملک بخارا میگرد و نستان گاهی بهر شش

گاهی بجای دیگر میرفت قصار اسالی بباد غیس و از آنجا

بهرات رفت چون در بهرات ایر نصیر نیست کرد و جای زده

باطراوتی بود میل روشن کرد چهار سال در بهرات توقف کرد و مرد

تمام از ماندن زیاد شک آمدند و میل وطن و اهل و عیال میگرد

پار شاه چون تا بستان میآمد میل میکرد که نستان هم بماند

و همچنین بهار را که میماند میخواست پائیز را هم بهر سپید تا آنکه

امرا و شکران خدمت سلطان اشعار رودکی فرستاد



و پنهان دینار برود کی وعده کردند که کاری بکنند میر نصیر را  
 بگویند و ربه بخارایش کسیر درود کی از تمامند ما قرب و پیش  
 در خدمت شاه پیشتر بود در آن حال قصیده گفت و بوقتی  
 که میر صبح کرده بود در آمد و خدمت کرد بجای خود نشست  
 چون مهربان آغاز طرب و نواختن کردند و کی چیک در برکش  
 و پرده عشاق نواخت و این قصیده را آغاز کرد که بحر  
 این خدمت از آن قصیده شعری بدست میست

بوی بوی جلیان آید می | یاد یار مهربان آید می

الی حسنه قصیده | میر نصیر چون اشعار شنید بمزوره

و دستار سواز مرکب شد بعد از رفتن دو فرزند شک نمونه

بجهت او رسانیدند و لکریان از غم حیرت خلاص شدند



نظامی عروضی می نویسد هنوز این قصیده را کسی جواب نکشیده افسوس  
 که تمام این قصیده در دست نیست اینک در مجمع الفصحاء تاریخ نو  
 زودی را در سیصد و چهار نوشته بنظر صحیح نمی آید چرا که امیر نصر  
 محمد روح رودکی در سال سیصد و یک بن شهرت ساکی رجب <sup>شعبان</sup> شصت  
 جلوس نموده و در این تاریخ حشامی نیست پس باید رودکی سیصد و  
 بعد از جلوس امیر نصر فوت کرده باشد و حال آنکه رودکی هجده  
 عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات گفته و پس از  
 که آنوقت امیر نصر در سن یازده بوده از قرار تحقیق فوت رودکی  
 در سیصد و چهل باید باشد الله اعلم بالصواب  
 حب الامر و استیجاب والا امیرزاده نسیر مدون میرزا دادم قباله فرزند والا  
 کشف خیرت از رفیع اسعد عظمی والا غرالدوله دادم اقباله





با کمال دقت تحریر نمیت کما شتم و چون که دیوان حکیم رودکی بنجار

نسخه مرغوبه و مطلوبه بود و در حقیقت قلیل الوجود بود و بسوابق حقوق صحبت

و لوازم عهود و محبت هموطنان خود باعث برترتیب این کتاب و دست

این ابواب گشت امید بکرم و اهب الوجود مفضل انجمن و احوال است

که جامع را نشاطی تازه و سرتی بی اندازد که امت گردان

و نفیوت ز آثار انفضی کامل در گذراناد

دانه علی ایسار و در

تجدید  
صدور



دولان  
و دین

بسم الله الرحمن الرحيم

آدل من دیوان گشت شنا  
تا سراپند بلا با کس یسر دوستی  
من بر اینیک ترجویم که مرد مرید  
که بلا عی عاشقی من قضای ایزد است  
آری نایسته گشتم بر بخاری شقیه  
ما هر وی قدا و مانده سر و سحر

در شریک دیده ام کرد و نایب شنا  
تا سراپند هوا با کس نکرد شنا  
من بلا برایش تر خواهم که مرد مرید  
تن بختا و سر بر بلا و دل بیم رضا  
و ز بد نای بسته گشتم بر ملائی مبتلا  
سر و قدی وی و مانده ماه



نسته دارد همانا جان با چشم او  
 کا نچنان ایم رشت اینچنان ایم  
 کر بری کردم ز چهرش دل ز من بدو  
 روی نگر برش فرما زو ادر می  
 من لی دارم سببان آسایدان عجب  
 از هوا و مهران دیر دیگر کون و  
 کوه دیگر کوه همین کشت و زین چمن  
 کشت مباحش فاشه تا شد چمن پرداخت  
 تا زمانه شاخ آید چو چکان چرید  
 تا چون رفته زین بخت نهایی عقیق  
 استکونی گمباد ادر می با خندان

کوهری دارد همانا زلف و شست  
 و انچنان ایم توانست اینچنین ایم  
 و رجا کردم ز چهرش جان بدو  
 باشد آسان کار آمدن چون بد فرما  
 و ز شکست من ببرد و بر سپهر کوه آسا  
 چون مهر و ماه آید کشت دیگر کون  
 آب دیگر باره روشن کشت و شیره  
 کشت بیل سپوتا با بوستان شیدا  
 کشت پدید بر انش کوههای کز  
 سیب چون چهره سیب نهایی  
 باغ را چون کرد پر ز کردار کیمیا



باد سپرد آمد چو آه عاشقان بچشم

باد خار زمینی ساربانم زدینا کرد

خسرو صافی نسب بفرم مملکت

دوستان را همیشه بدره بانی نیامد

تا عهد و دار و ندار دیشم شعلی خیزد

عادت اولی کلف و عده و بی حلافت

آتش شمشیر و الما پس کذا بر سبک

فعل او را کین سار و گفت پایان و سار

خاک پایش منقرار راحت و چون غلام

گاه شاد می شین و شیره باشد قبا

با کت زاع آمد چو از مشو و تن خفا

چون کین سار ایران ابر دست پادشاه

جسم و صافی ز عمر سپی جوی مصطفی

و شمن اثر همیشه در دبابی دوا

تا درم دارد و ندارد دیشم کاری عطا

کوشش و بی تغییر بخش اولی یا

ز آب جود و بالماس پس اندون و یک

جود او را کین سار و دید حشمتها

کردش بدیده راز و شن کند چون تو یا

گاه مردی شش شش حیره ماند زده

و زمران آید خطا و نخطا و نماید خطا



از اجل عکین کرد که کرد او را حلا

ایتو پیش چرخ چون شهاب اندر سیل

پادشاه پارسائی زرتو مردم شال

آفرین باد ابران شمشیر جان پنج تو

پرنیان بخت و آسین رکن چون رنیا

تا تو باشی تاج شاه راناشد کسیند

کوهرت پیدایسان دانه اندر افشا

بانیار و پسنوا بودم که کردم خد

کر تو بفروشی مرا چون ندکاش حق

تا شمارت و عدد در خیل مال ناپه

خیل بادت شمار و ملک بادت سید

از قضا خوشنود آن کرد که او کرد رضا

ایحسان پیش تو چون پیش سبیل اندر سنا

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا

آن ننگ خنک بر خنک همگان ملا

کنه نازمست و سر باد رو چون کنه

تا تو باشی کس ناست تحت سنا

یکمرت تا بنده هیچ آفتاب اندر

شتم از تو پیاز و شتم از تو بانوا

زانکه صد بارم دیت و صد بارم سنا

تا ز اولست و فنا در ملک و مال ناروا

مال بادت پشیا پس و عمر دیت فنا



وله ضیاع احمد

چو بکشد کار من و بادام و درج	بدین نازان کند در ابدان کینه جان
من و جانان جان و دل فرو بسته نازی	که جان و دل مراد او دست من جدا جان
چو ناز گفت دارم دل سارشته	از آن کاهی که دل او مرا سارشته
شانه اندر دل من دست زهر آلوده	که خربا جان و دل توان شید نوک پیک
وصال و مجرا و صلی است و هم حرج	بجکت شستی مایه است و هم در و در
یکفر ایمان تبعه کرد و و لیس کن سحر	زمانه برد و دین و دل کنه است ایمان
از آن کاهی که سپاس از من و پی	شکر روی مردم کرد سپار اینها

در مدح امیر ابو نصر کوید

خدا یگانا جان من با جان و سر	که جان شد شمع تا جاشد نم بر
چو نول گشت شمع تا جگر رسید تو	چگونه باشم با جان که بشوم خست



ز خورد و خواب نذر دهم خرب و زور

اگر چه خواب و خور من چون پر کشت و است

اگر توانم بر دی برادر کردن و دو

سیکه با تو بود و دستبرد و به

جهان به پشم زان شیر گریه پشم

چه نفع بود در ار که در بخورستان

خطر ندارد زین خلق نبد و بی سال

ازین سپهر چو سکندر بکام داج

بسی شیدی و دوسی بدی می

نیافرید بر دمی مرد می خفت

نیر از طبع شود تازه از یکی

ز هر طلعت فرخنده چو ماه و خور

بهر کجا که توئی روشن با خواب و خور

بسر سایدمی سپهر بر برات

چو دوزخ است بمن ز دور حشر

اگر چشم به پشم ز عید پست

چرا بدیده من بر بنودر بکشت

کنون جان دل آگاه شتم از خطر

ز بس که چو نور از شد سفر

دلمات کستی ازین مشر کرد کار

نیر وید بر روی و راستی در

نیر دید و شود روشن از یکی



که بر تو سفاست و ز بر تو چو تنک

هزار گنج بود یک عطیای محض

بهرت کوئی هست از هر فروز و جود

بسی نماید که تا کار برود و جهان

بود ز راه بجیک مخالفان هست

مراسماید رشن بر پرده سوار

اگر چه هست قدر عاخر از قضایا

از آنکه پیشترست از شایان و کبر

هزار نکته بود یک حدیث محض

خودت کوئی هست از هر فروز و جود

دید ز هر دو فروز بر جهانیاں ظفر

بود ستاره و ز پیکان آسمان پر

اگر چه پسندم شادان بخانه پدر

همیشه باد و فضا کشته عاخر از قدر

قطعه

رو دلی خپک بر گرفت و نوا

آن هفتیق منی که هر که بدید

هر دو یکت کو بر ندیکت بطع

باد و انداز کر سپر و د نوا

از عفتیق که احش نشاخت

این پیغیر و و انداز کر یکدخت



تا بود دوست ز کمین کرد / تا چشیده تبارک اندر باخت

در ضعف و پیری و حسرت جوانی خود گوید

مرابو و فروخت هر چه دندان بود	نمود دندان لایل چسب تا بان بود
چسبید سیم زده بود و درو مر جان بود	ستاره نهری بود و قطره باران بود
همی نهانی ای آفتاب غایب روی	که حال بنده ازین شسته سبان بود
شد آن زمانه که رویم بسان پای بود	شد آن زمانه که مویم بر یک قطران بود
زلف چو کان بازی همی بخا و هم بپاش	مراندیدی آنکه که زلف چو کان بود
فیند روشن و دیدار خوب و روی لطیف	کجا کران بدی من بسیار از آن بود
و لم خست ز این بکج بود و کج سخن	نشان باده با همی سر و شعر غمخون بود
بساد لاکه بسان سیر کرد و شعر	از آن سپس که بگردانک و سندان بود
همیشه دستش ز لعل کان خوشبو بود	همیشه گوشش ز می مردم سخن بود



بدان زمانه ندیدی که زنجشوشی

سرو و کویان کی هزارستان بود

عیان زن و سزنده نموش

ازین همه شمع آسوده بود و سبان بود

همی سید می و پشمار داده و هم

بشمیر چیه می ترک نارستان بود

شد آن زمانه که شعور اجهان شست

شد آن زمانه که او شاعر طربان بود

که از بزرگی نعمت ز این بوی آن بود

که از بزرگی نعمت ز آل سان بود

بداد میر خراسان چهل هزار دم

از و فرونی یکسوخ میرگان بود

در مدح ای سربلند کویید

خدایان جهان را طیب داروداد

مواقی آمد از همه آنکه سکو داد

اگر چه روزی نیکو بکاست ازین شای

هزار ساله بجان روشن سزوداد

جهان جان دل شوش بر سر چاروداد

که بر سه چارم را چون نیکو نسیم داد

ایا خدای ترا داده صد هزار سیر

هم او بدشمن تو صد هزار بوداد



مباد خستگی روزیشت و پهلوتو	که بحث خستم ترا در پشت و پهلوتو
ز نور خویش ایزد یافید ترا	پس آنکهی بسزای تن و دست و بازو
ز بهر خشم یاز و یار نیست ترا	خدای عرش ترا سپنیا ز و بازو
ترا زمانه زبانی بداد کوچه پل	هم او چشم عدوی تو بازو و لو
ایا مبارک داروی مبارک باد	که دشمنان ترا بحث مرگ و داد

در معرکه پیرایه بولضر سامانی

نماز آمدن دوست بر من خیزد	کوئی سرم از نارنجور شید بید
چون شاخ کُلی بودم پوسته بی با	بر من ز گل شادی صد گونه برآید
روزی همه در دهنم مردم بپایید	از هر که همه درد و غم من بپایید
شب که چه بود تار یک دارا سحر آید	آخر شب تار یک مرا هم سحر آید
کان همه بی رنج و غم با بی گهر آید	کانه هم ز بی رنج عطا بی گهر آید



نیم کند و اندیشه و بیمار نماید	اندیشه و بیمار هر چه کند آید
پیوسته بود کار سپهر ماه سمار	تا هست شمع زان همه کارش سمار
گویند مرا چه روز کارم و روز آید	یک روز کم گویند که امر و روز آید
اوبی مکر آمد بر من لیکت تن	در وقت او پیش بی مکر آمد
کر آید و نماید دلم از شادی پید	گو نامدن دست خراویت کر آمد
ور در بر من باشد دل راست آید	مانند او گوید ترک کر آمد
اورا بد هم مرده کلاه و مکر	گوید که خداوند کلاه کس آمد
کز جان جهان ز پی او خواهم شیا	کز جان جهان در بر من دست آید
تا پرده کافورش مشک آید	تا پرده کافورش عقیق و مشک آید
داده هست کران جو یکی رخ نماید	کز خلد رنج به ملک داد کر آمد
پاکیزه روان آمد و پاکیزه بن آید	در خند خصال آمد و فرج سر آمد



دش از کرم آمد همه جان را دانه

تبعش چو اجل گشت مخالف چو عمل

آمد بران دست عطا و ده که بر او

ز آب حیوان نفع نیاید تن و را

دانی که بسر باشد پاید کی تن

در خانه شاید شدن آبرو در

جان و دلی از دیدن و نوش و ن

صد شکر خکی شود آورد ده که کا

زیرد که گری و فاجعت دل و

آنخشبش و نجشایش بهرام و برنو

دیدند در این معش عیان بصف اندر

موش از خرد آمد همه شش از نهر آمد

بیرش چو قضا گشت و معادی خبر آمد

دریا بران کم ر شمار شمار آمد

کز اشش شمشیر امیرش ضرر آمد

کیستی چو تن است او مثل چو پیر آمد

در خانه اقبال و سعادت چو در آمد

در چشم عد و صورت او شیر آمد

گویند که شاهنشاه شکر شکن آمد

از معرکه او دایم جفت ظفر آمد

از مردی و مردی پیام در آمد

کز خبک عد و نیر چو رستم بد آمد



در جنگ سپه باشند چون کر نشین	اورا همه جنگ سپه شیرزاده
آنجا که شده بر در دشمن خطر جان	هم دشمن و هم جان زار حلی پسر آید
دشمنی که برو کرد نبود از پی ده سال	کر نیل بکش شد در او معصفر آید
عمر همه خصمان و بقای همی پسر خندان	آتش ببرد که ملک را پیر آید
چند آنکه بگردون برسیار بهی غده	بر طالع او شان بسعادتی نظر آید
شمع است پیر او بشل همچو خورشید	مهر است پیر او بشل چون قمر آید
تا هست جبین دید فروردین او باد	هم چون که مراد دید فروردین آید
تا حشر تقایی پیر و جد و پسر باد	کر هر سه جبهه از اشرف و معشر آید

در مدح امیر ابوسعید محمد سامانی گوید

اسب طرب و عیش تو پوسته زین باد	جان و تن خصمان تو پوسته زین باد
خورشید زمینی و خداوند سامانی	از جو زمان دشمن تو زیر زمین باد



از بهت توشت مخالف چو کاش

بر جان بداندیش تو از مرکبین باد

چندانکه زمین است ترا زیر کاب است

چندانکه سپهر است ترا زیر کعبین باد

از سجده میران و بزرگان همه پشیا

درگاه و بساط تو پر از گل حسن باد

را دی است ترا پیشه و شادیت <sup>تراکا</sup>

تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد

بارستی و را دی طمع تو قرین است

بارش و آرامش جان تو قرین باد

در مدح سلطان بوسه سپهرین در مانی می

با بروان چو گمانی بر لعلکان کمیند

لبا ش سوده عقیق و خط شایه

پند لاله فروش و عقیق نو نویش

کجاست غایبه تو ز و کشف میکنند

شکفته ز کس داری بر خستم کمان

دیده سبیل داری بر زیند کند

نخط جاد و آراسته بر مشک

بدست نیکوئی آیه عقیقش لبش

دو چشم و دلب و دوا برض و دور

نشاط و نده و سود و زیان و ناز و زنده



ایا نوانین شاهی همیشه تخت تو	ز بهر خدمت تو این فلک بساز
بماه مانی با جام می فراز سیه	شیر مانی با تیغ کین سر نمند
بساک که خدایش جان بداتما	نداد مال و نه خور و نه بوی قیامت
ترا بداد خدای نخبه ساز و سکودا	بدانکه کرد ترا زانکه دور و زری
بداد دادن میلان بهکس نخه	بدادوری تو چه پیکانه و چه چو شاند
همیشه تا کنت کس قیاس قد بر	همیشه تا کنت کس قیاس ماری بند
چونند باد ابر دست دشمنان تو	چو هر سپر باد در کام دشمنان تو

وله نصیحا

شاد و زری با سیاه چمان شاد	که حبه سان نیست خرفسانه باد
ز آمد هشا و مان نباید بود	وز که گشته نکرد باید یاد
نیک بحث ای که داد و بخورد	شور بحث آنکه نه بخورد و نه داد



باد وابرست نخچیان فسون

باد و پیش از هر چه باد باد

ما و آن جبه زلف غایبه بود

ما و آن ماه روی حور شراد

در مدح سلطان ابو حسن محمد بن احمد ساسانی

یکبار بود عید یکسال و یکبار

همواره مرا عید زوید از تو

بر بار سال اندر یکبار بود کل

روی تو مرا هست همیشه کل بر با

یکروز بقیه چشم از باغ بسته

زلفین تو پیوسته بقیه شست بخرو

ز کس نبود تازه که پیدار بشد

مازه هست سینه ز کس تو حصیه

باشند بمن زان هنگام بهار

بر سبیل تو هست شب و روز بمن

از جعد سیاه تو رسد فیض سبیل

کاین بایه جان آمد و امنای عطا

این را وطن از نسیم است از طرب

این از بر سر و همی آن از بر کشتا

یکهفته پدیدار بود ز کس دشته

و آن ز کس چشم تو همه ساله پدید



با جسد تو هرگز نکندم یاد و نسل  
 کاین سر وطن از نسبت شد از وطن <sup>مشک</sup>  
 سزاوارست که در باغ همه ساله بود  
 یکت چنبد بود لاله و گلزار همیشه  
 پیرایه گلزار تو از عنبر پاست  
 گلزار یکی هفت بود دستار  
 از معدن رنگار پدید آید لاله  
 چون مرکز پر کار خلی و اری مکن  
 ای باغ همه شسته بگلزار بستی  
 حوری سپاه اندر و ما بستی  
 کر خور زره پوشش و ماه نکش

باروی تو هرگز نکندم چشم گلزار  
 این از بر سپهر و سی آن از بر کس  
 باقد توان بنیست بود و کور و کون  
 تو لاله لب داری و گلزار خست  
 و آن لاله بود سپهر و لاله  
 بر ماه و همیشه است ترادیم گلزار  
 بر لاله ترابا ز پدید آمده رنگار  
 کو چاک دهنی داری چون نقطه کار  
 پوسید چو چرخ و کارنده چو فرخ  
 سروی که آسایش و کس که رفا  
 کر سرو غزل کو می بود کبک قد خوار



بر تارک و شرک تو پرستم و مکنم  
 این بافت از چرخش و گیرنده چرخ  
 دل شفیقه کان اشوان بست بخیر  
 هر چند مر از لف چو نخر تو بسته  
 هرگز نبود خلع و فرخار تو چون جور  
 حوری که فروشنده در ضوان باشد  
 بونصر محمد که برادی و بر دیا  
 سازنده اعدا و برانده فتن  
 بر ناصح و ماز بون تر بود از مود  
 بادش و بارامش و بانچه شورش  
 ای شیه تو ملک بدینش کرفتن

از ابوی مشکین سده و بر دیکما  
 و آن بافت از رافش و نبد ده لیا  
 الابدل آرائی و شیرینی کشار  
 نزد تو مراد و لبب تو کر کشار  
 مانا که ترا رضوان بود و سبب فرخا  
 او را نه سر دخر ملک را و خیر ما  
 چون حاتم طائی بود و حیدر کرا  
 سازنده ضرار و نوازنده زوا  
 بر حاسب او نور قوی تر بود از ما  
 دورند در ویشی و بدیشی و سبتا  
 و اندیشه تو سیه برار کنبد و او



از مع تو رخسار همی خواهد پروین

خواهند ز فریاد کی رسته ز فریاد

بی هیئت تو میشت در افاق دیار

در زمزم همه نفقه تو کند به دینش

هر روز بنور تو پدید آید شری

نا دیده همنامی تو کعبه شریف

کریم تو صد سال کسی گوید بدو غ

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند

مؤمن چون که بین تو مکر بند گیرند

چون کافران ز نار بحر تو بپزند

چون ناپسوز اندکین تو تن چشم

وز دست تو فریاد همی دارد دینا

و اسلام ز زنها یکی یافته زنها

پروین شود شدن آرام ز دنیا

در زمزم همه قول تو لبت ساز و لعل

امروز به از دی بود و سپاس از ما

چون سبکری اندر تو بود پاک پید

چون نیک بینید باید استیفا

از بحر کبشتار تو بود دهشت کبشت

جاوید بود با مکر کین تو در نار

از نار را دارد دشمن استینا

وز غم دل و جان کند کننده پرا



زردی است بر آن که ز کف تو شود

آباد بر آن وی بر آن دل به میجو

جودت بطبیعت بود و لفظ <sup>بعیا</sup>

کردند و گز باره پدیدار بگرد

بر ناهش چو پیران دستا چو

گویا به یکبار بنشد تو ملک

تا باغ بازار سپاراید داد

باد مارح یاران تو چون باغ بار

سرخیت بر آن می پاد تو شود

آباد بر آن جند و بر آن کف

نیکی است حقیقت بود و به مجاز

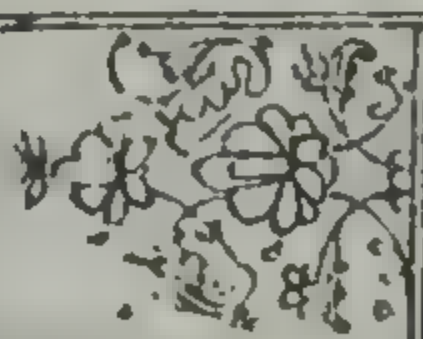
قومی که نه برای تو یکبار بگرد

میرانش اسیران ز کانش قهر

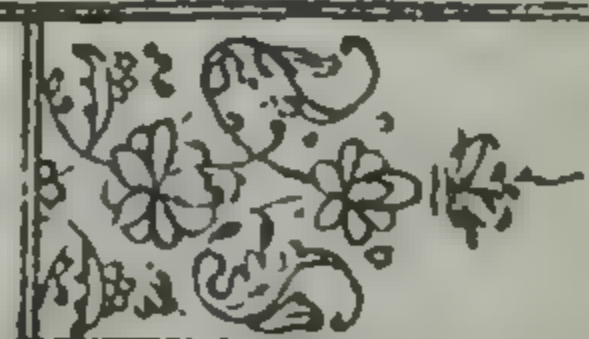
مرکز نمشد بار غم و در دل کهن

تا کوره باز بفروراند مردم

باد اول خصمان تو چون کوره آفر



در محراب ایرو بصر سامانی گوید



رخنه بر افکن بعود و عود بر آذر

شاد دل از یار باش و با میجو

شبه شادی و اول به آذر

باد هفت از آذر و دل رنج میبار



آن بت عیار و فتنه بت فرجا

عارض چون لاله برک بر طرف

چون بنشیند باه ماند و حور

بکشتش خانم نه سرو و کبک

کبک قدح کشتش که دید و سرو

کر نه همی جادوی کند سر زلفش

کر جنبشش بر آید ساج

نفس حور ویش بدست بکشمیر

دل باید همی شوخ دو بادام

کشت رخم لاله کون از محشر

شکر از کشید چادر زین

آن بد و خستار چون و لاله

بالا چون زیر ماه شمشاد

چون بخت بد بسرو ماند و عر

ماهش کویم نه حور و ماه نظر

ماه بلبس که دید و حور

گاه چو چوکان چست کاه چو

کر در خاشخس بر آید غنچه

سرو چو خاشخس کاشخس

جان نغز آید همی بلبل چو

همچو چوبان بزد کون شد از آرز

کر دهمه باغ و بوستان



باد شده سزد و برک پدید شده

شاخ گیاهان شده چو سوزن تن

آبی پر کرد و زرد چون رخ پید

لاله سیراب شده آمده آبی

سیب و ترنج آمده بیاض و آتشان

چون درخت ترنج بر کدو باد

کونی نسکام عرض شکر میر

ماه ظرافت ابهرت ابهر

آن بکه بزم یار کار سرید

دشمن همه داشت و دست خود

کام خود آن او همیشه بود خشک

چون رخ سیمار و موی شمشیر

برک درختان بود و چون رقی

دیدن و بویش حوای و نکبت

سوسن آزاد خفته حوای و سحر

کشت ملون درخت و باد مغیر

شاخ وی از باد و بار خفته شد

سجده کنان پیش او بر زمین

آن که و پیکاه بر ملوک مظفر

و آن بکه بزم یار کار سکنه

جانش همه داشت و روی هم

دید خصمان او همیشه بود تر



ز آب کر میس یک شرک بود

سایه شمیرش از پیل براید

کو هر صلیبش است و کو تیرش

تبع بگوهر بود که خشم برارد

تا توان باویشن بخد متاورا

ایکلت از راستی و داد چنان

میر که بود نیک بخت مهر تو جوید

بخت شود پیش سیدگان تو بند

کافر اگر با رضای تو بپید

کافر خیزد میان محشر مومن

روزی و مرگی میان مجلس <sup>ان</sup> بس

ز آتش خشمش یکی شرار بود

پیل نماید چشم خلق چو عصف

این دو پیک جامی کم بود بجان

اوست چو تیغی که خشم دارد کوه

راه بکنسد دخر و بدست دیگر

کز تو زرقه است هیچ خلق بد او

کین تو جوید هر آنکه هست بد

چرخ شود پیش حاکمان تو چاک

مومن اگر بر خلاف تو بند

مومن خیزد بر و محشر کافر

راحت و برنجی بنوک خانه و



خشم تو بد خواه را بسوزد چون	فر تو بر نیک خواه تا بد چون
تسخ تو بحر است و موج او همه نش	دست تو ابر است و سیل او همه کوش
نعمت زرت فروزن نعمت خست	هیت زرت فروزن هیت محش
تا باشد درویش گدایت عین	پیش تو انکر همیشه بوده سخن
باد ز شادی عدوی جان تو درویش	جان تو باد از نشاط و ناز تو انکر

در مدح ابو منصور بامانی است

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه	بند کانش را میران صد هزاران
شد فرماه فروردین جان فردوس	با غما و پاسلب ششاهان کجا
صد هزاران فرزندش نیکوستان	صد هزاران شمع خشان کوهستان
از بهاران پاکستی گشت چرخین	کوئی از خلد برین آید پس می دهبان
از رشک ابر لاله کرد پر لؤلؤها	در نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنا



از نقشه مزه کت سرده دیا <sup>کچن</sup> <sup>کچن</sup>  
 چشم کشاده است ز کس <sup>چشم کشیده</sup> <sup>چشم کشیده</sup>  
 زیر شاخ لاله رسته <sup>زیر شاخ</sup> <sup>زیر شاخ</sup>  
 آن کی ز عیار است <sup>آن کی</sup> <sup>آن کی</sup>  
 بانگ از خوشتر <sup>بانگ از خوشتر</sup> <sup>بانگ از خوشتر</sup>  
 با هوای دوست کوئی <sup>با هوای دوست</sup> <sup>با هوای دوست</sup>  
 اندریشان اندران <sup>اندریشان</sup> <sup>اندریشان</sup>  
 از میانجوی <sup>از میانجوی</sup> <sup>از میانجوی</sup>  
 بود هر جا بجز <sup>بود هر جا</sup> <sup>بود هر جا</sup>  
 یا بر من کشت <sup>یا بر من</sup> <sup>یا بر من</sup>  
 آن <sup>آن</sup> <sup>آن</sup>

و شکوفه شاخها برسته <sup>و شکوفه</sup> <sup>و شکوفه</sup>  
 از بجز پروان <sup>از بجز پروان</sup> <sup>از بجز پروان</sup>  
 قطره شب بر شبنم <sup>قطره شب</sup> <sup>قطره شب</sup>  
 این کی سیم <sup>این کی</sup> <sup>این کی</sup>  
 با عزادیدم <sup>با عزادیدم</sup> <sup>با عزادیدم</sup>  
 بر زمین دوست <sup>بر زمین دوست</sup> <sup>بر زمین دوست</sup>  
 از مرد جامه <sup>از مرد جامه</sup> <sup>از مرد جامه</sup>  
 شاخهای گل <sup>شاخهای گل</sup> <sup>شاخهای گل</sup>  
 گلستان <sup>گلستان</sup> <sup>گلستان</sup>  
 کفتم این <sup>کفتم این</sup> <sup>کفتم این</sup>  
 این <sup>این</sup> <sup>این</sup>



ان مكافات نماز است اين مكافات  
 دست و پيش آب تلخ كنند و شستن و غرغره  
 نيكو باشد و بركا باشد  
 عالمش زير كاست و فك بگيرد  
 روز خلق يك روز از روزگار دي حوشت  
 اظهار دي ايه پايان باشد  
 روز محشر خلق اسرار بايد آيد  
 حشيار روز كارش افشاهاست  
 دوستانش را برون آيد ننگه كل  
 روز كوشيدن اين دست او كرده  
 خلد نمي آيد مولي بر روزم ليو

ان عطا كرده كار است اين عطا شهادت  
 امرويش در و بمر مگر شستن و غرغره  
 نيكو باشد و بركا باشد  
 اقبالش زير دست است از ما بركا  
 تا جبهان با ما ما دين به روزگار  
 سايلان با خود او پسر كنند ان شاء  
 تا كنند زان شمار خود دور  
 از همه عالم وفا خود درده آيد  
 دشمنانش را برون آيد برك لاله  
 روز بخشيدن اين دست او خواهد  
 خشم بايد معا دي بر روزگار



ای مهربان مدار و شکر جوئی مدح کوی

چون بشهر خوشی رستم عمار این

کر عمار از من شد دارم حد و

دوستانم را تو کردی دامن و

کر برارستم دامن هر یکی سیصد

تا بنکام بهار در دشت تاز

رو خوشان تو باد از می سبانه

ای خداوند کریم حق شناس کدار

هر کسی کشتی رویی هم عمار و هم

کم بخشیدی بی بی شعر در خدین

دشمنانم را تو کردی دامن و

شکریکهاست شوانیم یکی گفت

تا بنکام خزان در دشت تاز

روی تو باد از غنیمت سبانه

### وَلَيْسَ

بر خیز و بنخانه خرام ای تیر

آن نافه هر کوهر و ان کاشف هر

کر بوی سبک آرد بیل و د

میخور که می کرد دانه و جوان

کز طلای سپه خند چون ب

ور کونی تعمیر آرد شکوف شود



ریا دکی با جندی که تو کوی  
با نصرت هم شیت باد و کشت

فیاضیه الموعظه

زنده کاپی نه چه کوه و دراز  
هم خمیر که از خواهد بود  
خواهی اندر عسا و محبت  
خواهی اندک تر از جیبان  
این همه بود و باد تو جوش  
این همه روز مرگ اگر پس  
نه با خسر بر داید باز  
این پس را اگر ست دراز  
خواهی اندر شاط و عشت  
خواهی از ری کمر تا بحجاز  
خواب را حکم فی مکر مجاز  
نشانی ز یکدگر شان باز

در مدح میر نصیر بن احمد سامانی

از غم جگر از انیمه خوابان  
باید خبر باز زد و قیطرش  
زرد و باریکم و لرزانم چون طرار  
بشان سیه دیر و روزان دراز



اگر خدایا کوشش بخار و برهم دست  
 ای زرم اندر بشکر شکن و زافرو  
 بتوان از بوصل اندر پوشیده <sup>بجای</sup>  
 خورد و خواب از من <sup>بشکر</sup> تا او پر هم  
 تحقیقت دل من دی و رفی سفر  
 همدان ایمنه پسر نیارست  
 چند از این تیره و کمان سیاه کون  
 که نیار امم تاشب ز فراق تو برو  
 نه بود تو معقول نه معقول <sup>بجای</sup>  
 که چه ندیم بسجوار غمهای ترا  
 میرالو نصر محمد که سر دولت او

کرم خواب یکسر دکنم دیده  
 وی بسندم اندر اندک و ز آراز  
 بفراق اندر پوشیده کجا کرد و  
 تا تو تائی باز این طرح من باید باز  
 سر زمانی خبری باز فرستی مجاز  
 و ز همه چیز بسان تو هست نیاز  
 چند از این نج و دستم خیر یاری  
 که بخشم شب انحر تو تا باک نماز  
 نه بنویسدی خط و نه بامید  
 بکشادم بعطای ملک پند و نواز  
 بست چون دین محمد همه ساله <sup>نقار</sup>



او سپرد ده شده نام برش بوض  
 کرت تو خواهی که شاید سومی دولت و تحت  
 ای نرسد مکن عرض به نرات  
 تن بدخواه شمشیر چنان بر کند  
 ای عمر رویی بین ما و ش از روی تو  
 سرگون مرد که یکر و ترا حدت کرد  
 هر که او بر تو بدل جوید ما شش نو  
 بر اسد ز تو هر چند منم دارد  
 تا از این درد دولت که گنبد تو  
 بشاعت ز طراز می سخاوت بجز  
 تو شهنشاه چو شاهی و فلک مجموع

او سپرد ده شده است چنان بط  
 بدل و جان بسوی که عایشین  
 پیش تازی فرسپان برزه عز  
 که کسی مار پاره کند برک کل و سپد بجا  
 وی همه حلق جهان بافته از خود تو  
 از عطا تو سر فرزند و بنده  
 مرد هم پیش بوند بدل مشک  
 بر اسد ز عقاب ارچه منم دارد  
 سوی و باز کند دولت فرخ  
 بطافت ز عراقی بفضاحت  
 دولت بخش و بر کنش جهان



تا بود شادی و بهتسان همه از باد

عید و خند و فراز آتش بکبار

همه بر کاه نشین و همه بر ماه حرم

با دخت بکد از غم و دخت

تا که ازیدن و زریک را بشد بکرا

چون پرداشی از عید یکی برم

همه با سپاس غرور و همه با دلبر

تو باغ اندر با باد و شکر

فی مدح میر نصیر بن مملکت سامانی

صبر من کو تا گشت از عشق آشفته

تا بدیدم زلف او گردنم دیدم کل

آنهمی از دم و لکش من دیدم بجان

مر مرا گویند یاران ز دار و دوست

هر چه بکنم عشق اندر زلف سرگشته

میر نصیر بن مملکت آن بکه هست

کو کوی با کل سیر است و کوی بل برار

تا بدیدم چشم و ز گندم غمزه با

و آنهمی رخ جاندم جان شس پرورم

از جبهان جاندار کسین از دوست

شادمان گردم ز مدح شیرین و

رو ز کین شکر شکن و ز طرب مجلس نواز



یک زمان خالی نباشد مجلس میدان او

خسرو تن سان از او بر سان بن است

هر که یک ره دور شد از خدمت درگاه

کریمی خواهی که دولت سویی مان شود

مردم بی بر که اکنجه شش صد ساله کن

همچو زور مور پس ز او روز بر

تاز بایک نوحه کردیم روان شد

خانه خندان تو خالی بس از نوحه

از سواران چکل و ز ماه رویان

مهرن لزان از او مانده کجا

خیره روزی دور شد از تو و بیجا

کردی وانش کرد و سویی کاشتن

مردم با ساز را یکمده شش صد ساله

همچو رحم شیشه پس زخم او خرم کرا

تا همیشه دل بایک رود و سارید

مجلس خویشان تو فارغ مباد و

در مدح ای سیر بنو نصر گوید

بدست نایه فیروزی تو سماع

ببرق سپاس خفته ماند سناست کجا

ایا چرخ شهبان جهان میرا حل

بار و دریا مانده نباست کاه نجا



بناش و دیش و جود و دود و دود	نیا فرید عدلیست خدای عزوجل
دیس و دولت و جت جاشک و سا	کنون بجای نیایا و کار میراجل
اگر شد پیری و دهد خدای و خجل	و کر شد خلفه صد دهد خدای
تو چرخ و دوتی و هم توشاخ نشا	مباد و وزیر و دشمنان شاط و
نه چرخ را بود از جت شهاب زین	نه شاخ را رسد از رغن شکوفه خجل
همیشه تا بفلک بر زحل تقا دارد	همیشه تا بر زمین بر بود ثبات جل

در نصیحت و موعظه و پند گوید

بود مجال ترا داشتن امید محال	بعالمی که نباشد همیشه بر یکجا
از آن زمان که حجاب بود و حال نیاید	جهان بگرد و لیکن نکرد دشوار
در شوی تو و لیکن جان بود شب و روز	در شوی تو و لیکن جان بود سه و چهار
محال باشد فال و محال باشد قتل	مدار چپ و مشغول و لقیل تقال

ط



مکوی خیره که چون رسته شد فلان

تو بنده سخن ندکا شایه گشت

همیشه از دیدار و خلق مایه خوا

دل تو بسته تدبیر و ناله از تقدیر

عذاب یاد دیناری بر در کار شط

بود شکر در آفاق خوشتر از تریز

ز نار و نوش همه خلق و خوش

در او بکام دل خوشی سرکش

یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق

یکی بخوابد جام بر سماع غزل

بروز بودن با مطربان شیرین

مکوی خیره که چون رسته شد فلان

که کس نداند در حکم از دست

همیشه کرد و کرد و خلق مایه

تن تو نسخه آمان و غافل از آجال

فراق یاد دیناری بر در کار

بایستی مال و به نیکی حلال

خلق و مال همه شکر بود آلال

همه رو بنده و پالار و فاضل

یکی بخدمت نام و یکی بخدمت مال

یکی تباختن بوزیر بشکاه غل

شب عنودن بانگوان مشکین



بکار خوشی می کردی هر کسی  
 به نیم چندان که دل را بر آید  
 خدا بر دم تیر ز بخت فدا  
 و از گشت شیب و گشت دراز  
 درید گشت زمین و حمید گشت  
 بسا سزای که باشی همی سبک  
 از آن درخت نماند که نون بکار  
 کسی که رسته شد از روی گشته بود چو  
 یکی نبود که کفشی بگیری که ممو  
 همی دیده دیدم چو رور رستاخیز  
 کمال دور کند این دراز حال جهان

بمال خوشی می داشت هر کسی  
 به نیم چندان که لب تنی را بداند  
 چنان بخت این شجر بر کار و  
 رمال گشت رمال دور گشت  
 دمنده گشت بچار و روز گشت  
 بسا درخت که شمش همی بود  
 و از آن سپری نماند که نون بکار  
 کسی که رسته شد از مال گشته بود چو  
 یکی نبود که کفشی بگیری که منا  
 ز پیش رایت مهدی و فقه و  
 کسی رسد بجمالی که کار و فک



چنانکه باید بکشد شمع همی شب و روز

بهر بود دل من بود چندانگاه

بدان حال پس ای آدمی بعلوم حوای

یکی گروه بر اندر آمدند زمرک

زرقه کان نشیند مکنون یکی سنگام

گذشت خوار می لکایت این از آن و تیر

زین بکشتی رزان اگر شکری

چراغ شاهان مملکت پیش کنش

ز کال کرد و با مهر او بزم عقیق

بگاه رادی راوان را ورنه مثل

بروز بزم بودش آفتاب نما

باز و باد و رود و سپهر و عجب

بوصل بود دل من سپهر و خنجر

وزان بخار همی کردم بوسه سپهر

یکی کرده شدند از احوال

زمانه کان نه پشم کنون با و حجاب

که هر زمان بنین اندر و فشان زلزال

بجلم شاه ستوده دل و ستوده حجاب

یکمیت شیرکان و حکمت زانجا

عقیق کرد و با کین او بزمک زکال

بگاه مردی مردان از ورنه مثل

بروز بزم بودش آفتاب نما



جهان نباشد در خور او یکی ذره

بلائی جان معاد می توانی بر رخسار

سزد که شامان کجاء ترا من سازند

جمال و حسن پدر دار می عجب نبود

اگر چه خیل بود روز جنگ <sup>ملوک</sup> پست

بدست و تنع تو آراسته <sup>ملک</sup> امر

خدا یگانا کار جهان چنین آمد

از آن غمی که گذشتت <sup>متکین</sup> بر تو یاد

غم گذشته کشیدن بود محال مجاز

نخواه باده بر او ای مطرب <sup>باج</sup> حاصل

همیشه تا نبود سرور از لاله <sup>پیر</sup> از

زمین نسجد با حلم او یکی شکر

شعاعی جان موالی توانی بر روز نوا

که سجده کاغذ سعادت و قلم <sup>قلم</sup> آفتاب

پدرت بزم پند ریافتست حسن <sup>چراغ</sup> جان

ولایت بر تو بود مال و ملک <sup>چراغ</sup> خیل

چو دست و پایی و سان باره <sup>چراغ</sup> و خفا

کمی شاط و سرو و کوهی <sup>چراغ</sup> ملا و با

وزان بدی که سپاید بسوی <sup>چراغ</sup> کما

غم نیامده سپردن <sup>چراغ</sup> و مجاز محال

یکر سانغر بر باد <sup>چراغ</sup> و مستران حلا

همیشه تا نبود ماه <sup>چراغ</sup> از مشک شکر



بسان ماه تاب و بسان مشک بنو  
بسان لاله بخند و بسان سرو

در مدح سلطان بوزصر ساکویه

امی بسکام نجا برف و دیال	مشری خازن دیدار تو و ما نخل
ز سواران چکل خار و نخل خیل	ز تو خازند و نخل خیل سواران
کین بود دل چون مرکب بود زو	مهر تو از دل برنج بود و دریل
شوان کردن بی کشتی در بادیه	گرفتند از برف را تو در بادیه
بتو داده است خداوند جهان خیل	اندر و مشری دشمن و قتل
کار با تو جبهه اندر همی در است	شاد و شین و چهار ایچمان دهل
یک عطانی تو چل یار بود و حسن	باد در ملک ترا سال چل با چیل
دل جان تو خدا از قتل شاد کرد	جان به پیوندشاد می و غم از دل

در مدح امیر حسن بزرگ سامانی



ای آنکه ز تو بود زانده ام حبس نام  
زان بس که نمی گام گام تو زدی ح  
ایام همه عالم را یام تو خوش بود  
اینجوست از یوسف یعقوب است  
از بند پائی تو بدان حسیه روم  
تو روز خوری حاشیست بدان صبح  
خود شد چو تو شاپور روم اندر نی  
از روم گام دل باز آمد شاپور  
چو راست شود دولت مادام نیا  
باید که بود مرد که شاد و کنی زار  
زود از پی آرام دید آید آشوب

چون بست ترا دست جهان نام برده  
چون با دنیا گام ترا چرخ ز گام  
ایام تو چون تنگ شد از کردش نام  
چون در او را صور خوب سرخ نام  
چون با فشی ز بند بدل ناحیه شام  
که خورد بدست دیگران تو ملک شام  
خود شد چو تو بهرام سبزه اندری دام  
و زیند بسازد دل باز آید بهرام  
افشده و خیزنده بود دولت نام  
نیکی نبود همچو تو بی گام نیا گام  
زود از پی آشوب دید آید آرام



سلطان سبازکت شنیدی که چه کرده  
او عاصی و بد اصل تو با صید و طاعت  
حساب کسی خواهد کرد که بگویند  
تا گوشه سوزنی به وینجام تو دارم  
چشم همه خون بار در سنگا کمر  
چرخ برسانا دسوی ملک و سیوا

کورا بمصاف اندر بگرفت بصمصام  
و می شمن و تو دوست وی اگر فرو تو را  
چند آنکه حبش است سلطان بود نیام  
و بر خر که تونی خود بد زان به وینام  
تأمی ز ند پست و ملک چشم زنگام  
دهرت برسانا دسوی باب و یام

در مدح امیر ابوصحبه سرساکا گوید

تا بوشید ز لولو می بین با نهمین  
همه که بسیار عقیقت است از دست شتی  
کل خندان شده در تستان چون روی صنم  
بار خیر و خیر باد در او در باغ

بکل سنج و پا قوت پارت پارت  
هر دورا کشته غدار از عدل جان  
ابر بر کرد و شنید که بریان چون چشم  
تا صحن کرد که بر باد و تخریر خستن



بچمن بار بدن ابر کمر بار کشت و

بر پس خواب از خواب گشته چشم

خاک چو زوئی تا گشت پراش و خاک

بیل از نو میفشود شده شهر سرا

کونی آن بر سر و است کی مطرب

تن آن جفت وصال تن جفت فراق

چند باشد جگر خسته پیکان جدا

بغیث اندر دیده بغیر و اندر دل

نه ز بحر اشک مانی نه در او وصل

غم از روی آلوده بشکوف و

بچو مار و هم در جاده بلا ماند و کن

که چمن گشت همه معدن دیا و

کل سنجیده و سماع اندر کشاده

آب چوین بوی تا گشت پراش و

فاخته از طرب یا شده دستان

کونی آن بانی پستی سازد و شرح

دل آن باز شاط و دل من با رخ

غم فراق آن شیر دل و شیرا

بنسپ اندر جان و نهار اندر تن

نه بد اندیش گمان نه بادیدن

روغن که ده چو اندود و زرد و آب

تا برشت آن رخ حورشید رخ بره



تن بفسرود ز یادیدن آناه من

میرا بفر که دین ادا هست متقا

یک حدیث اصلک بنامت

هست نازنده از تحت چو عقل رو

آه جان بده خراو در که بخشیده

چه عجب داری اگر کو بر بار و کف او

سج فن نیست بکستی پوشیده بر او

کر قح کیر در دست شود خانه

سل زراید در زم چو او گوید مان

ای جوانی تو کج و طرب و کان نشا

از پی آنکه بزنی تیغ نیالائی تو

چون تن دشمن خورشید امیران

شاه علان که خارا کف اوست و

یک کلامش را صد زمین است

هست پاینده از و ملک چو ازج

تا زمان بده خراو در که بخشیده

که همش کوی اصلت و همش کوی تن

چو که در جود و سخا باشد ستانه

کر زره پوشد بر خشم شود جابه

موج خون آید در زم چو او گوید

دل خصمان تو مشغول همیشه بمن

رو ز کوشیدن تو مرد شود کسیره



بگذرد از محن چسبم که سوزن بر حیر

نه امیرست ز دست تو عطا بسته

ای بسکام سخا کردن چون پیر قباد

هم بفرمان تواند کرد چه ز کندستان

تو بدینار نشان کن بکنده می

از تو بر خلق همه پاله بساح شمیم

تا بود جای که ملدن جای کل باغ

تو بصدرا نذر دل شاد و آن سادو

خشت تو اگر باشد از الما پس

نیسپا هیست شمشیر تو نا دیده شکن

و می بسکام سخن کشن چون پیرن

هم بحسب کز در کرد چه در استین

شاه دیار نشان بید بخوابکن

وز تو بر خلق همه پاله شاد <sup>معن</sup>

چشم خصماست بخون اند چون ازل

دام تیار و بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح مهر و منصور منصور سامانی گوید

این زشکے نی شان ان ز رازی

و آملیان بکمان نام دایم در میان

بی شان آملیان بی گمان آملیان

اندکان بی شان نام دایم در میان



عارضه چون پنهان محبت زک است

دو لبش و نار و رسته اند او بی پای

تا بیدم رویش اندازد آن اغوش آو

کر نه عاشق شد و درفشش و درخشان <sup>محر</sup>

که بود در درخشش که آن چو کرد ما منع

درع پوشان بر حریر و مشک بون <sup>ن</sup>

گاه کرد و همچو کاین گاه کرد و همچو کوی

گاه سبیل کز ترست و گاه سوخت و راست

پیش قدم او بود چون خار سپرد و چو پای

مردمان بستان اندر حدیث حسن <sup>و عدل</sup>

تا پدید آمدی تو نام یوسف گشت <sup>کم</sup>

بخت باشد چون میانش از نیم پنهان

بچکرس دیده است در هر کز میان <sup>دو</sup>

دیده کرد دم نارد آن طبع کریم <sup>آن</sup>

چون عاشق پیشان و کین و کیمیا <sup>کین</sup>

گاه تازان از بنا کوشش خوار <sup>آن</sup>

خفتش بر لاله برک و قنرش بر اعوان

گاه کرد و همچو تیر و گاه کرد و چون <sup>کاین</sup>

گاه کلر اسب جرات و گاه دل را سیاه

پیش روی او بود چون منع ماه <sup>سپاس</sup>

بر یکی از یوسف و نوشیرون <sup>دو</sup>

تا پدید آمد ملک سپاسم <sup>دو</sup>



شاه ابو منصور منصور که داد و عدل

او برادی معیست و برد پی

کر چه شکر بود چون دیدم که او بود

میر که را باشد روان و هر که را باشد

رای و جوید بدان و چه سود و زید

ای خدای که هر دو پایت بای خود علم

فضل تو پیش از شمار و مدح تو پیش از

تا تو باشی بر زمین هیچون فلک باشد

گاه بزم آرای تو بر فراوان فلک

تبع تو کشورستان دست تو در سار

مردم سپار دید و شاه کرده نام

از جهان بخت بند نام خسروان بستان

ناورد و سپید آفریش چرخ و میسر

مردم دانستند این دانند او را با تو

هر که را باشد زبان و هر که را باشد

مدح او گوید بدین خاک او بوسه

و نشاط سایل و زایرد مار کنج و گان

جود تو پیش از قیاس و خجسته تو

تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد

بزم جان فروز تو خوشتر از ان جهان

نیزه تو اشک گیرد عالم آتش و فشان

لیکن از شاهی بدیدم به تو از شاهی



خسروان بشت چو کجانی پش

تا عیان باشد نه پند پس و نابر

پنج باد می آید خواند با طبیعت

با حدیث تو حدیث هر کی باطل شود

کس نماند جاودان اندر جبهان و او

نیک خواهان را کند کرد و نهر تو

بد سگالان انکه گیتی را بی کین تو

تا بود وقت بهار این کت کل با قوت خاک

باد روی تو چو هنگام بهار این گل

مرکشان بشت چو کجانی پش

تا یقین باشد نه پند پس و نابر

پنج کوهر انشاید خواند با طبیعت

همچو پیش آیت فرقان فسون جاودان

مکت افزون از جهان و عمرش اجاودان

خاک زیر پای مشک و مشک کف بهر کاف

ز عطران چون خاک راه و هر دو روح چون

تا بود دنیا کو برک رزان وقت حرا

روخی خجالت چو هنگام بهار این گل

در مدح امیر نصیر بن محمد سپاه کوی

من آن کشیدم و آن دیدم ز غم حرا



کنون وصال همه بر دلم نه امون

چو من شادمانی را بدم ز شکر

میان جور نبودم شاد و کاهه بود

چو لاله کرده زخ اندر کتارم شک

نیار گفت که پیر چو پیکونه بود دل

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی

چو حلقه کرده جهانم زلف چو نیر

تو زار بودی و انم ز درد و فرقت

چنانم غم آن چشم تیر انداز

کجا بود شب پناه و در سحر و شب

عتاب کوته کردیم و دست نازد

خوشا وصال ستان خاصه از حسن

کشاده طبع و کشاده دل و کشته

بره بسوی من آن سرو قد موسی

کنار من شد از آن چو یکفاله است

بشرم گفت که پیر چو پیکونه بود جان

بلائی جان من و نشسته تبار جان

چو کوئی که ده جبهه ام بحید چون کاه

من آن چنان که تو بودی سحر بر خید

چنانم غم آنم زلف مشک افشان

کجا بود کل بی آب و کشت بی بار

همی شدیم همه شب ز یکدگر شاد



بنارشته بر غم غمیرین از آن سبیل

که او عقیق سق خرد من شد عقیق فرو

ز بوی نقش خرد از خیر کشته شرب

هر ارشادی دیدم یک شب از پدر

چنان که بر سپه و بر شکار و بر سفر

تمام نصر و بهاناصرولی بوی سپهر

بسال خورد و یک کن بجو و وعد ای ک

یک عطا بطار و بر در اصب

بماه ماند با جام و باد و مجلس

نه در بر ارشاد باشد کی و عده

زدشش آید بر بان سیع

یوسف کشته بر غم غمیرین از آن مرجان

که او پند ده و من شد و پندستان

ز نقش ویش فرخار کون شد ایوان

هر از خوشی دیدم یک شب از جان

هر از کوزه طغیر داشت شهر مار جهان

چراغ سکر خورشید مملکت مملکت

بقفل پر و یک کن بر در کار جوان

یکدیگر بخت بخرد از ارصد حدشان

بشیر ماند با تیغ تیر در میدان

نه در بر ارشاد باشد شش کی تبتان

ز تیغش آید بر بان موتسی عمران



ز مردمی کریمی که هست میزین

همی سر و پکی ناز صد هزارین

چو جاء است بخا دست را دوش طاق

بدانمی که دوش کر بر وی یکدگر

ز گرد اسبان تیره شود رخ خور

یکی کشیده سنان یکی کشا جها

قصابیان دوش کر همی کشد چکل

چو میر ابو نصر آنجا برون شد شمشیر

و گردان سر باشد شکسته کردیدان

دعا شر را پس بکارا در پس دل

چو او بدلت و بخت جوان مرد در

ز بخردی لطیفی که هست شاهزبان

همی کشد پکی سود صد هزارین

چو نامه است دغا تیره اش بر اعوان

کران کنند رکاب سبک کنه عیان

ز بانگ مردان خیره شود دل کوان

یکی کشا ده کند و یکی کشیده کمان

احل میان دوش کر همی زند دندان

چو میر ابو نصر آنجا برکت خفتان

و گردین سپه باشد شکسته کردان

بهرش را پس بکارا وار مور میان

بهر رزمه اندیش با ساه کمان



هنوز او طبامی فرشته بود که بود

بر دیشه دیر می استواری کرد

بهر وطن که زدندی سافیشدار

ایر موعان آنجا بشش داده بود و وطن

زیر فرمان پا خواسته سواری چند

بفر شاه جهان خسرو جوان دولت

بحاکمی همه را بسان آمدند سخن

پدریم همی خورد بر پسر زیبا

کسی نیست و کجاست خورده بود جام

سلاح و اسب لشکر که شاه از آن شد

چو جمله راست بگویم کنم در دست

سر بر تکیان کشته از سندان

شکسته شکر موعان و خیل تنگ

بهر مکان که رشوخی سافیشدار

ایر موعان آنجا بشش داده بود و مکان

تا شد بخاک عدوی فرمان

نه پیرانه خیل مخالف و نه جوان

بسان یک زبان اینست با خزان

نهان بیک همی بست با جگر جان

کسی نیست و کجاست خورده بود سندان

بشهر دشمن باز و و نیل شد از آن

مگر کسی که بود آن دیده دیده



پامند و گریه شکر حبه

پناه ساخت در پیشه طبع کشتن

که بی دلیل شاید شدن در او غفرت

تیر و زوین آن سگ خنک کز کشتن

بشاردند همیشه و تیرشان بدو

عددی که بریز آمد هملک پرو

مواقفان هر چه چن بود نصرت

عدو شکسته و آواره باز گشته

همیشه مردم آنم ز بود و نشد کمر

که کرب ز منی صد هزار هشتاد بود

که سر موی نباید به اردیسل و بر

بحد یک پایان و متسره بان

شده بیکدگر اندر زبان زلف بستان

که بی دلیل نیارد و داو شدن شیطانی

بجمله سپه و خیل شاه و شهرستان

که جسم ایشان سر نیزه داد و زدن

سرای پرده کشیده و بسان نوشدن

مخالفتان خدا را چن بود خدا

که بطاعت بت بهیب موقوف

چنان شدند همیشه و تیرشان

بدان زمین نه بچک پس زنده

بنا کنند که جاوید باشد و پستان



نباشد و فراوان کند و ترازان  
 باند سال کند و دور کرد و گوش  
 که کرشش نکر بی ریزه کرد چشم  
 بلند بالا چون تند و میر عالی  
 بفصل آید کرد زمین چنین کف  
 همی مید چش برف چون آید  
 ز می فرو شده از باد خون میان  
 بدین بلیست کجای کرد و ز پ  
 که دیگر می توانست کرد صدیکت  
 اگر چه دعوی سببری کند بش  
 از آن که می که پدید آید است بخم

سری شیده به سپار بر ترازان  
 باند سال کند کرد و خاکت  
 که کر فرو کردی زل او قد خفتان  
 فراخ نینا چون دست میر کرد  
 زمین که سیم شده بود با چون  
 همی وزیدی بر چهره با چون  
 همی فرو شده برف در میان  
 به پست جا کردی ذره ماه چهره  
 بشکر قوی روز روز تا بست  
 همی برست مرا راه را دلائل و برهان  
 وزان که می که پدید آید است چارگان



پنج پس پری پجو میر گلان  
 از آن ولایت این وزو شب در آن  
 بقای این دو ملک با دما جهان  
 زهی مانده اقبال کشته با تو قرین  
 بنحمان ندر اسان همه می گویند  
 درین سفر همه از دولت تو کوشیده  
 همیشه تا پذیرد زوال ملک خدا  
 چه ملک یزدان ملک تر از زوال مباد

نیک پس پری پجو میر گلان  
 وزیر مخالف آن سال و ماه در قصا  
 بکام خویش رسیدی اندرین دور  
 زهی ستاره سعود کرده با تو قرین  
 همدسان عسکری می برندگان  
 درین سفر همه از کوشش تو کوشیده  
 همیشه تا بود جاودان مکر زدن  
 بملک و جاود تو بخشی همیشه جاوید

در مدح سلطان امیر ابوالفضل بن احمد ساما گوید

ای جان من از زوی و تو بچین  
 ز سره بد و خساره تو داده هر نو  
 بنمای یکی روی و خشای این جان  
 با روت بد و چشم تو داده همه دستان



از دوزخ تو نور برداشته خورشید  
 کردی دل من خسته بدو ز کس میخوان  
 این دل چه کند کرد که زلفین تو او را  
 باد و لب چون بوشش دوا می دل من کن  
 چون بروی تو کور مراد ایم قامت  
 مانند دو سیاره دو خواره و خشت  
 آرایش دل باشد پیدا شدن این  
 دشوار گمانی رخ و دشوار دینی بوس  
 نزدیک من آسانی تو باشد دشوار  
 چند آنکه ز نادیدن تو هست زیانم  
 سردار بزرگان ملک عالم ابو نصر

از دولت تو طعم برداشته خورشید  
 کردی سر من خسته بدو ز کس میخوان  
 در چاه نخل ندان تو کرده است بزرگان  
 یا چاره کن در کشتش از چاه نخل  
 چون قامت من کور تراد ایم قامت  
 بر طرف دو سیاره دو خواره و خشت  
 آرامش جان باشد پنهان شدن این  
 آسان بانی دل و آسان بجزایر  
 نزدیک تو دشواری من باشد آسان  
 از دیدن شاه است مراد و خشت  
 سالار امیران ملک کیستی مملکت



هم قوت دین آمد و هم نیست نیل  
 خدمت کن اورا همه احرار منجست  
 ای گفت تو گشتار گیر می را چه  
 مدحی که بنام تو بود و کرم بود بد  
 از بخشش سپار تو شد دانش بسیار  
 ملک تو پیاپی در از خانه بسیار  
 شیطان شو دار مهر تو مانند جود  
 آنرا که دل از طلعت تو کرد خرد  
 روزی همه عمر نپسندش ممکن  
 با تیغ تو از آب روان کرد برآید  
 از شاعر و از احسن آرد به جواب

هم مایه انس آمد و هم سپایه انسا  
 فرمان بر او را همه آفاق نصرت  
 و می جوی جوی تو و جوی میسر بر باد  
 از آنکند هیچ کسی فرق زرقا  
 از جود فراوان تو شد فضل فراوان  
 شای تو معروف تر از نامه لغوان  
 حور شود اگر کین تو مانند شیطان  
 و آنرا که لب از لغت تو کرد خند  
 مای همه عمر نپسندش کین  
 بادست تو از خشک بین خنجر خط  
 و ز قاصد و سایل خبر آرد تو دین



کوئی که همه نعمت گیتی بود این  
 کین تو معیسلان کند از بر کن معیسه  
 هر چند بکسلان همه شب باران  
 که از بر نحای تو سو می پیر بر آید  
 یکروزه بدو ساله بکسلان نمودم  
 آمد ملک و جوید ان بطن ساه  
 چون بهره نمیدان کوئی از اینجا  
 در آرزوی آنکه تو چو کان کنی و را  
 چو ماه بود گردان اندر چشم کرده  
 در طاعت تو دارویردان کس را  
 شد در سخن را دل خشنده تو  
 کوئی که همه ملک عالم بود این  
 همه تو نبش کند از خا معیسلان  
 هر چه بینند بمهر اندر باران  
 و در آتش خشم تو پایند بکسلان  
 در مهر خرد شبی دوره سیلان  
 چون کوئی زنی با چشم خویش  
 مانند شهاب آید از اینجا سو می  
 هر ماه شود ماه بان هر چو کان  
 آنکوئی تواند چشم چو کان شد کرد  
 زیرا دل تو مگذرد از طاعت زدن  
 شد ز رخا از کف خشنده تو



من کمتر حسان نسزدیم که شعر

احسان تو کرده است مرا قهر حسان

خاصه که ز تریز مفرمانی چرا

خاصه که ز تریز مفرمانی دیوان

تا پاره آهن نشود خست بنیاحن

تا پاره سندان نشود سوده بده

از تیغ تو خسته شود آن پاره آهن

و تریز تو سوده شود آن پاره سندان

در مدح امیر حسن ابن احمد ساسانی

منم غلام خداوند زلف غایله کون

که هست چون لعل زلف اتون و کون

ز خون زلف بجز روزه دو دیده دلم

یکی باز ماندی کی باز رویون

ز تاب ماند جانم با ذریزین

ز آب ماند چشم بر دو آبگون

چگونه ماند جانم اندر آتش ها

چگونه ماند چشم ز آب دیده سکو

همی ندانم گزین چرخ چم چند

همی ندانم گزین دست چون شکم چم

بواسش دارد جان مرا قهرین هوا

بخاشش دارد جان مرا قهرین هوا



ز بسکه زین دل رخ چون من آید جوی

ز خون دیده من است لاله در صحرا

فروع لاله چو عذرا بجسوه و آفتاب

ز خاک سوده بر آورد بوی باغ و گل

سمن بلرزد پس چون بر می کرشمه باغ

شفاق غایب گوشت و نیست غایب

ز باد خاک معنبر لعنبر سارا

ز سنک خار آید همیشه و بسا

شکوفه ریخته از باد و در بنفشه

بر آنچه بخت میان ارم هم شد

سر شکست ابر بر آکنده کرد در ستا

ز بس و دیده چو آب من سار و

رتف و دود دلم خواست ابر بر کرد و

خروش ابر چو لیل بگریه مجنون

ز شکست خار هعیان کرد شکست و

بر و کند چو پری سای غنچه لب و

شکوفه غایب بویت و نیست غایب

ز ابر و شاخ مگلن ملو لو مگلن

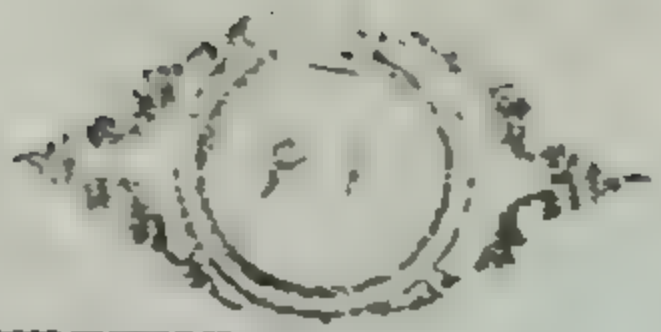
ز روی سینما مر جان بچی بد پرو

چنانکه تافته لو لو می از برا کون

بر آنچه بخت بریز زمین بختان و

سر شکست ابر بر آکنده کرد در ستا





همی طرد و شایخ زان باد بها  
مکان نصرت و اقبال میرا بخواه  
زبان گه تر متبرع او گوین  
بطبع زانسان جو استار مفتون  
عدو دشمن ایمم چون و بدر دو  
یکی عطا شش همه کجای کند  
زدست او شده لو لو بجز موار  
ستون دانش و دینی دار نیست  
هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اند  
بود روان عدوی تو باعدا عدل  
کنزد هیچ کس اندر جهان ترا دشمن

چو جسم ختم رتبع امیر و دشمن  
که هست طالع او جفت طالع من  
روان عاقل و جاہل بر او مروت  
که سطله باشد بر کج خوشت  
ورم نباشد روزی نزد او جوت  
یکی خشن همه علمای افلاطون  
رتبع او شده آهین نیک و بد  
همیشه زیر زنج دست دشمنان  
بسان خاک همی برپا کنی تو کنون  
بود روان فامی تو با طرب مقرون  
کنزد هیچ کس اندر جهان ترا دشمن





اگر بادیه از دست تو حدیث

بسان کردن انجاروان شکستی

و مان بدح تو کردد بگوهر کستد

همیشه تاه سیان برودیت زین

خجسته بادت نوروز و روزه

یکی توبه و طاعت بعد پشیمبر

و گزینع تو قشده خیال در چون

مسان کشتی انجاروان شود کردن

ز بان بدح تو کردد بغالیه معجون

همیشه تاه کانوین خوش ایدیت

هرار روزه نوروز و بکدران بدو

یکی بر شین و رادی برسم فریدون

در مدح امیر ابو نصر ساسانی

شدرک زران ز چور زارم اهان

دیدار زان زرد شد آب زان رخ

کر آب بر د ار کل و کلزار بدو سپهر

تازاع پایانی در باغ وطن شاش

کشت آبران سُرخ چو چایده

حکمی که خداوند کند میرت صوبان

پاییز سار است بائین زران

شد میل خوش بایک سو کو و پایا



پیدا شده در سن و نازک لیکن	در خواب کران رشک و لاله خدا
این مرد و پدیدار چو اشک رخ	و آن مرد و پدیدار چو روی لب
تا ابر بکا فور پوشید سر کوه	از باد و بیا چو پار است
تا سپ کبر و از رخدان بن	بفرود مهرت سیم زرخدان
ای حور زره پوشش و بت با کوش	وی سر و خرامنده و خوشید
از شکست فرو بسته بخورشید و بحر	در غایله پوسته بکنار دو چو
نفس لب و دندان بحسین گریه	کرد و چو دلم خون لب فغفور بند
ترسم که مرا بکشد یا ندان	تا بر رخ او کفر طفیافت
اورا بخزیدم تن و هست به از دل	اورا بگزیدم بدل و هست به از جان
جان دل من نیست سرور بدن	چون ملک جهان نیست سرور بخت
خوشید هم پیران بصر که بسود	یزدان بوی دشمن و نصرت و خدا



گرفت نمان یک ز این خشد  
 از پست اوندان بگذر چون  
 فارغ نشود درش از سائل و اثر  
 از بهر همه پاک کشاده است  
 آنکه کی روز بدیش تو باشد  
 که نهی تو سپرد و دشمن باشد  
 پناه آنکس یقین زشده باشد  
 روی تو بدل بس و امروز جانا  
 روز و شب از آتش گهبا و بی  
 تا ز روکت باد خزان یک زار  
 چون یک زان خضم تو از باد خزان  
 بروی نهی یک لاله  
 باد دولت او کل شکفته رسد  
 خالی نبود مجلس از مطرب و همایون  
 و ز بهر همه پاک کشاده است  
 از کرده خود باشد تا حشر پیمان  
 و ز بیم تو بی بند بود دشمن بد  
 که با تو سپا و روبرو عدو پیمان  
 شاید که مهرشاید ز خزان  
 که هست چهار شب و روز پیمان  
 تا سرج کند کل را باران بهار  
 روی تو کل با در می سرج حویر



در مدح امیرالمؤمنین علی

بیهیسان سخن کرد و کونی بر به کانون  
اگر خواهی شان خون بکه کن لاله جرس  
ز شک بر نیانی بیاض شام معلوم  
یکی بر باغ پیدا کرده چنان که در  
بستلاطون چینی در روشن باغ پند  
عروس آئین خند و بیاض اندر حش  
اگر بخت باد و باید سویها مون  
بخند دلاله در صحرایان چپ سیر  
نیز و میل اندر باغ خربس و سینا  
ز آب جوی ساعت همی بو کلاب آید

که کرد و کشت از او پر کرد و صحرایان  
اگر خواهی شان کرد و بکار بر کرد و  
ز بوی با آزار بی خاک شد و چون  
یکی بر باغ پیدا کرده چنان که در  
که شب که روان بیاض خند و تعلو  
نیم شبیم بدیل همی خواند بر افسون  
که مرد و کام صحبت با آورده با مون  
بگریز بر کرد و بان دید و بسو  
نیوید آهواند زشت خبر قالی بر تو  
بد و دشت پنداری من و کلک



اگر کز لطف نماند از او صدل با کرد

سز کرد پیش روی و بگرد و بخت یمن

کسی کو بشنود صفش نماند بر شوشتی

فیسیم لطف او کیستی هم مشکیند کوی

جراح فستق ابو الفتح انکه یزدان دیندار

رحمراو پدید بکا نوان اندرون میا

بنفشه مرزا دار و میسان غمیرا

بسان غمیران بسته میان نیلوف

درخت ارغوان همچو بر دران آذر کرا

نخار می پایی دستپان چنان چون مرزا

نه زین راوان اکنون است و زان که انگاه

و کر یک چشم را دو دو صدل اندر چو

که پیش آفتاب آمد بر کرد و زکات قیام

کری کو بشنود پیش مهر او می شود

نسب دار و ز بر م شاه به بر م فرزند

بدش از جان نوشیروان لیس از فخر

ز کین ای پدید بدینا اندرون کاب

شکوفه شاهنشاها دار و میسان لوت

بسان غمیران بسته و زان آذر کرا

بگرد و ز شراب با ویران گشت پیر

چنان که دم که توانم گفتن که چه و که چو

چون کرد و بود و انکه نه چو این هست



که شاید گفت ادر که گفت و بود چون

همیشه آفرین نیرد بزر و سیم کوبند

که است تا کسی باشد که او را به کمال

ایا پیرایه ازان پناه پشت ازان

بروز بر زم خندان بدادی ز کاش

ز سیم گفت اولو تو آب اندر شو پناه

ز تو بر دشمن آن مد که بردار سکندر

که کردون آن صید قران بگردانده

همه پنداری ز شرب نیک از جهان

اگر قارون اشکی که بخش بی سلاو

ایا دیم گفت دست و دست خود بر

که شاید گفت کردیر که تیغ او بود

غیمین باز داند کرد هر پس کوبند

بگردون تا کسی باشد که او را نیک خوا

تا کویان تو شادان با جویان تو محزون

بروز بر زم خندان بدادی ز کاش

ز سیم گفت اولو تو آب اندر شو پناه

ز تو بر حاسدن آن مد که بر صحنه افروز

که خورشید صید دورین انا و زمین

که با از ادکی حبشی و باقر علی مترو

بخشی خوش بخشید نمی دمی زمین

ایا دیم دل پاکت حساب علم قارون



و لیکن بچہ تو اور کجا بدست فرخ	و لیکن بچہ تو اور کجا بدست فرخ
الا تا سوس سوزن کی باشد بر کالیو	الا تا سوس سوزن کی باشد بر کالیو
ہو خواہا شد اور سوزن د چون	ہو خواہا شد اور سوزن د چون

در وصف شراب فرماید

ما در می را بگرد باید تبرین	بچہ اورا گرفت و گرد زدن
کر چه نباشد حلال دور کردن	بچہ کو چاک ز شیر مادر پستان
بچہ اورا گرفت از او سوانی	تا شش کو بی تخت و زون کشی جان
تا نخورد شیر مہشت بہ تہ	از سرار و ہی مہشت تان بنان
انکہ شاید ز روی یں رواد	بچہ ز دندان شکست و مادر قربان
چون بسیار ہی بحس بچہ اورا	مہشت شبان روز خیر و ماند حیران
باز چو آید ہوش و حال پسند	جوشش آرد نالدار و دل سوزان



گاه بر زیر کرد و از غم و کم با

از تپش کجا خوابی با بود

باز کردار اشتری بوست

رد عرس کنکاشان پاک کرد

آخر کار ام کسیرد و چو پیر

چون بشیند تمام صافی کرد

چند از او سرخ چون عقیق یا

ورشین سولی گمان کنی کل سرخ

هم بزم اندر همی گذارد چونین

انکه اگر نیم شب در شش بکشد

در به بلور اندران به پستی کوچه

زیر ز بر بچیان زانده جوش

جوشد لیکن عزم جوشد خندان

کفایت برادر خشم و زانده جوش

نابود تیره کیش و کرد در خندان

آتش کند استوار مر و بکشد

کونه یا قوت سسج کسیرد و جوش

چند از او غسل چون بکشد خندان

بوی باو داد مشک و عنبر میانه

تا بکه نو ببار و نیمه شب

چشم خورشید را به منی تابان

کو هر سرخ است و کف سوسنی



رفت شود را، مرد و ست دلاو

وانکه شادی کی قدح بخورد زو

انده ده سپاله را بمحطه بر باید

یامی چو من که سپال خورده بود خند

مجلس باید ساحتش نلکانه

سمت فردوس کتیرد نرسو

جانه زین و فرشتهای نو این

ربط عیس و لونهای بواد

یکصف میران چمنی نشسته

خسروزی بخت پیشگاه بسته

ترک هزاران پای شش صف اند

که بچند مرد و شود شکر کلین

رنج نه پسند از آن فرار نه امران

شادی نوزار زری سپارد و عیان

جام مکرو دمنه از رنجه خلقان

از گل و از یاسمین و چمنی و الوان

ساحه کاری کلم کس ساز و چو نان

شهره ریاضین و اعشای من و آن

خنک و دلف پرده با پای ملک جان

یکصف پیران و میر صبا و دیقان

شاه ملوک جهان احرار و سالان

بر یک حسین چو د و مبهده در شان



برکت بر سر سبک خور و نهاده  
 باد و بهند و بی بدیع ز خوبان  
 چون که بگرد و سپید چند بستان  
 از کف ترکی سیاه چشم و کاین  
 زان می خوشش بوی ساغری ستان  
 خود بخورد و نوش و اولیاش هم  
 شادی و جعفر احمد بن محمد  
 آن ملک عدل و آفتاب زمان  
 آنکه نبود از تراد آدم چون او  
 تحت کینا خدای سایه است  
 خلق ز خاک و آب و آتش و باد

روشن می سرخ و جعد ز سبک  
 بچه خاتون ترک و بچه خانان  
 شاه جهان شادمان و خرم و  
 فامست چون سرو و زلفها چو گوشت  
 بیا و کند روی شمشیر سحرستان  
 گوید برکت چو می مگرد شادان  
 آن همه آزادگان و منظر ایران  
 زنده و بد و داد و روشنای کسان  
 زیر نباشد اگر نکوئی نسبت  
 طاعت او کرده واجب آیت  
 وین ملک از آفتاب کوهر ساسان



غم بدو یافت پاک تیره و تری  
 کر تو فسیح همه مناسبت او کی  
 ورتو حکیم و راهگست جوی  
 انکه بدوست کبری حکمت کوئی  
 ورتو فسیح و سوی شرع کرانی  
 اگر کشاید زبان بعلم و حکمت  
 مرد ادب را خرد فراید و حکمت  
 ورتو بخوابی فرشته که به پی  
 خوب که کن با آن لطافت آن رو  
 پاکی اخلاق او پاک شد  
 و رخن او بکوشش آید کی

بدل بدو یافت کبرستی و ران  
 ورتو دسپری همه ثواب و جوان  
 سیرت او گیر خوب و نسیب و ران  
 اینک بقراط و همه فلاطن بویان  
 شاهای اینک ابو خلیف و سفیان  
 کوشش کن اینک بعد حکمت لعل  
 مرد خرد را ادب فراید و ایمان  
 اینک اوست آشکارا ضوآن  
 اما که به پی بر اینک گفت هم بر پا  
 با نیت نیک و با مکارم احسان  
 سعد شود مرار بخوشی کیوان



ورشش بصد راندرون سینه

سام سوار کی تاستار و تباد

بازر بر و زبرد و کین و جیمیت

خار نماید زند و پیل و انگاه

و شمن اگر اراد است پیش نش

و بر بند آید شش تار و بهرم

باز بدانکه که می بدست بکشد

ابر بهاری غراب تیره نبارد

باد و کف و زبس عطا که بخشد

لاجرم از جود و از سخاوت است

شاعری و رود و غیر و تهی است

بخرم بکونی که زند گشت سیمان

اسب نه سپند چو او سوار پیدان

گرش به سپنه میان بغر و خشتان

ورچه بود مست شیر و شکر غران

کرد و چون شمشیر آتش سوزان

توشه شمشیر او شود بگردگان

ابر بهاری چو او نبارد باران

او همه دیاخت و زربانان

خوار نماید حدیث قصه طوفان

زخ کر قهید صحت از این

بازر بسیار باز کرد و حملان



مردا بر ازا و نو آشن و بر

باز بسنگام عدل و داد بر خلق

دار پا بد ضعیف همچو قوی زاد

بعثت او گسترده بر بهیستی

بسته کرد و را ز او پا بد حست

پوشش نذر د و کناه بخشید

گرچه بسنگام حلم کو دین و

این ملک نیر و خسر و پرویز

عمر و بن بست زنده گشته بدو بان

رستم را نام اگر چه تحت برکت

در چه کوشی بجهت خویش و کونی

مرد سخن را از او طعن و رین

نیت بکستی چو او بی نیت مسلمان

جو ز نه پیسے نرود او و نه محدود

تا که کس از نعمتش نه منی غریبان

خستگیست از او پا بد در مان

ختم زان بغض و کوشد و غم

کو نه شایست کس نه پید بسبان

دولت او یوز و دشمن اهوئی لان

باشم خویش این زمانه ایشان

زنده بدو بیت نام رستم دستان

در چه کنی فخر خویش تر سو بان



گفت ندانی میرش خوش مبار

ایک مدح چپا که طاحت بین

مدح همه شش را کرانه پدید است

نیت شکفته که رود کی چنین جا

کر نه مرا بوجسم دلاور کرد

زهره کجا بود می مدح امیر

مدح رسولت و عذر من بر با

عذر زهی ضعف و ناتوانی و پر

دولت میرم همیشه باد بر سر

طلعت تابنده تر طلعت خورشید

اکنه که بوی چپا که باید شون

لفظ همه خوب و هم معنی است

مدحت او را کرانه فی و نه پایان

خیزد شود سپهر و نماند حیران

اکنه دستور بر گزیده مملکت

کز پی او آفرید کیستی زیدان

تا بشناسد نخت میر سخندان

کو بن خوش از این سیاه و مملکت

دولت اعدای او همیشه نقصان

بمشت پائیده تر ز خود می و سندان

در نصیحت و موعظه گوید

میر



مان صانع نواله این سفید میزن  
بست ترکمن باب که طلق است در تاج  
با کام خشک و با جگر تفتد در کدز  
کافور همچو گل چکه از دوش شاخا

زین بی نمک اما نیکو شست و دها  
دست از کباب ار که ز سیرت تو  
اید و مکد در سر اسیر این سبزه کاشین  
زین که آب بر جدار ناف آید و آن

وله یضاً

سرگون باند است جانم را نرف بر گون  
تا بنا گوشش ندیدم چه ندیدم بارو  
از دهاش خیره ماندم مگر چون بد سخن  
روز کار از چشم بدارد مکد و را که

لاله کون شسته است چشم را بی لاله کون  
تا ز خدش ندیدم چه ندیدم سرگون  
از میانش خیره ماندم مگر چون بد سخن  
کرد خدش بخت جاد و عجم فسون

وله یضاً

ای بند و بلادیده و از بند خسته

مردانه شده آمده بر شهر خسته



نشین طرب کن بی طرب و معشوق

کز بستن بویست عدد زارسته

از دست عدد راست چنان آید پناه

کز دست زود باز کر نه سوستی

مات از بستر خوشدست نه پیرد

بزدان چمنان داد با باز بسته

خود کردی شیرین دلیری بختی

بخو بوجان نیست کس آنجا بختی

نمشاد در شادی تا تو نکشای

کز بستن بود در شادی بسته

زاشت قوی شیر کرد و کج برنگا

از خود دین خوش سول است بسته

اکم کس که نه بخت سنگت دل تو شاد

از کز تو شش زود شود بخت بسته

آباد و پیش بخت و آبا و پس

خصمان به آواره و ضدان بسته

در مدح امیر ابو نصر محمد ساکا کوی

در مدح امیر ابو نصر محمد ساکا کوی

ای بنده تو کوئی دشمن انکار

ختم تو رو به پست حسام تو بکار

با خوی تو نه مشک بکار و نه عایر

بارای تو نه شمع بکار و نه مشعل



شیرین حدیث شاهی شیرین مناظره	نیکو خصال میر می و سیکو نما
بر کارهای شکر تغافل همی زنی	بر کارهای حسنه ندانی تغافل
از بھر آنکه یکده بخشی مر عطا	گویم همه ییج و ششای تو یکده
خوشنود از آن شد ندیده مردمان تو	کز دست تو همیشه درم را بود کله
از درد و پنج راه نیز دختسین	چون کردیم رید و شش از زلاله
تا لاجرم چنان شد مزار زوی تو	کز هم می ندانم و سنبل زنبند

اول نصایح

ای جان بد بسکالان خفت که اگر کرد	و طبع ننگی و امان ساز باز کرده
شد روز چفته عید مبارک آمد	اندر کشاده یابی دین و سر کرده
در یارنج با دبار تو سر زدایم	درهای شش بادت پسته با کرده
از خاتم پیاز میستی جانیا را	از خواتم بخشش دل پیاز کرده



چون بخور می آید بر باد طرار خود

از مشک تاب داری کل طرار کرد

کر شعر کوتا آمد چون بخورم بشک

شعر در از خوانم سر دانا کرد

در مدح سلطان ابو منصور ساما گوید

فغان بر بجزان لطف تابدار سیما

که کا و پرد و لاله است و کا و مجرما

چو قامت ثنات کوشش تو

چو جان بر منانست کینه دار و سیاه

بدور شد شکر و تاب و تیرگی جهان

اگر بود شکر و تاب و تیرگی زکانه

گاه نقش از سیم ساده باشد جا

بجاه نقش از شکست سو باشد جا

که بر غنچه کند برده و بقیه زره

که از نقشه کند بر کل شکفته کلاه

هزار توبه صد پاله را بداده بیا

هزار زاهد صد پاله را بر داز راه

جز در دنیا میانی روز دشمن بیا

نشان دهد به و تاملی رشت حاشا

چراغ کرکویان شمع را بوضو

که شهر باز را دست و شهر بار پناه



نهرهای هر دو ستای عالی را

اگر سادات جوئی بحر رضا شمع

موفقان را از چاه برشید تخت

اگر کبوه رسد باد چشم او یکبار

بساعت اندرمانند کاه کرد کوه

خدای کوئی که بجز ازیرش رشت

ز بهر آند کاندست او همیشه کاه

نیاز بگذرد بجا که میر کرد کز

ایاز کف تو کار ولی همیشه تو

نه با سپاه تو دارد در یک حصا

بدین ساز خرگاه بیان سخت کمان

جبارشای و سوارهای فرسنگ

و کرسلاست خوابی بحر خوشخواه

مخالفان را از تخت فکنده بجا

و کربگاه رسد باد چشم او یکبار

بساعت اندرمانند کوه کرد کاه

که شغل ایشان دارد همگی سپاه

ز بهر نامه کار چشم او همیشه راه

غدا بنگرد آنجا که شاه کرد کاه

و یازش تو کار عدو همیشه تاه

نه با سنان تو کرد قرار هیچ سپاه

شکست نیست که بر آسمان ز خرگاه



دل ملی بجان و تاه راست کنند

در آن زمین که بی روز نرم ساخته

نه است ز راز دل تو چرخ بلند

نیاز ندی پای کنند قصد تو

که ایدح تو روزی در گشت زبان

تو یاور می همه کس را و یاور تو خدا

نیامد دست و اقبال را تو ز پی و تیغ

همیشه تا بود اندر شمار ماه سال

بیراست روان عدو کنند و تاه

پنک و شیر بخون اندرون کنند شنا

ز راز چرخ برین است ای تو آگاه

تو پیار کنیشان با محقق راه

زمانه دارد دست بدی از او گناه

تو مونس می همه کس را و مونس تو اله

عروس دیش و فرزندش تو شاهی

همیشه تا بود اندر حساب روزه

روح امیر نصر بن احمد ساما گوید

انده و میتا کونه کونه بدید

شادی نغمه خستی و غم بحرید

بار خدا بی عذاب کشید

از قبل مردمان نه از قبل خویش



تازند خلق اگرند ز ابراک  
 تا تو بزی برگزنت کردند مباد  
 رنج شد خلق بخرمال تو مارا  
 با بهر سختی بخانه غم و بیمار  
 از شدن جان خوش ترس گزری  
 هیچ نرسید از زام شدن خوش  
 تا زسد خم بر پشت مملکت اندر  
 شاهان خوانند خلق را ز پی خوش  
 زانکه بر شوی بروم با سپه و گنج  
 ما بسلامت بجای خوش بمانیم  
 و شوی و بمرمی و چیست ببرد

خود بگزیدی گزند لب بگزید  
 گزینی مردم گزند خوش گزید  
 رنج کشیدی و مالها بخشید  
 پرده جان عنکبوت داردید  
 از شدن خانه پدر ترسید  
 روز و شب از دولت پدر رسید  
 پیش کسان و محسان هر حمید  
 تو ز پی خلق خوش را بخشید  
 زانکه بسبب رنج و شکست کشید  
 تو بسعادت بجای خوش رسید  
 مردی کردی و مردمی در زید



خلفت سپار گشته اند که بگریز

تا نشستن صواب بود نشسته

شیر لیک شیر و ارجسته

صفت سواران بسی دیدی لیکن

بردی بهر جهان چسپیده بر د

ایزد و اما امید مات و فاکرد

کس نخریده است پیش از آنکه خریده است

مکت خری حاد و دان بعن بر تو

نیز برای تو خواهد از همه کیستی

تو نه سزائی شها پا قن غنم

بل بستم تن فدای مردم کردی

چو شت بلفبشده در زمان شنید

چو شت میسدن صواب بود مید

باز نه لیک باز و ارجسته

پنج صفی زین عظمی تر مید

اکنون اندر جهان چسپیده

زانکه زمانی امید از او برید

تو بخردی و نخریدن از آنکه خرید

کز پی مکت پدر بسی چسپیده

پس نیابت بعمر خویش گزید

سزا منم که یا فشه برید

بل بستم در میان و رنج خرید



خوردی سپار غم فکند خور اکنون

بنشین با جور و چهره و فکین غم

شاد زنی بر مراد بنشین خوش

تا تو بختی شمال و ارز بد خواه

از دل بد خواه تو و مار بر آمد

چشم بد اندیش تو چون بار کفیه است

گر کفیه دی و ست باد چه از غم

ای عذوی بخشید یا راهن رو

صید ندیدی اگر چه دام نهاد

بار خدا یا خدا یکانا شام

اکنون دهنده مردمان که خوشرو

تو ز سرای غمی سرای سپید

بسکه میان حسن و زور رسید

ز آنکه بی بی میراد دل غمشوید

بر دل بد خواه چون هموم درید

باز تو چون لاله در بحار دیده

تو چو گل کا مکار نو شکفته

کا آمدن او شنیدی و تکفید

همچو در آتش فکند ده مار طپید

سود مکر وی اگر چه دید و دید

با تو بدی کرد مردمی که بدید

جان جان به چهره جان ارزید



خلق سر سبز بوی تو کر ویدند

شیران با ناخ غذا نجیبند

یوسف روی و پو یوسف چاک

جان تن دوستان نیاز سپرد

فصل غمان بر کوشی از دل مردم

مردم چون خویشتند اند و تو باران

چون تو بر شوی همه شدند خمار

دشمن ناشاد و جاودان تو این باد

که لب جام و کهی لبان بنامست

چون تو بداد ارسمان کر ویدند

خرو تو که با ناخ غذا نجیبند

جابه شیدی و بارگاه رسید

چشم و دل دشمنان رنج خلید

فصل غماز را بروی خوب کلید

تازه تو چون بکل سعادت خوید

ز آمدن تو همه شدند منید

تا شنوادی از این خزان نوید

تا لب جام و لب لبان بزمید

در مدح سلطان امیر ابو نصر بن محمد سیاهک

مذانی در دج برای تب مرزان زار کردا

و کرزارم نکردانی بداغ حجر کردا



اگر کیره چو پرنس عشق اندر فرو ما  
 همه بچ دل چستی در دهن و جان  
 از این چون ز رشده رویم که تو سیمین  
 تو مایی سرورانی تو سروی ماه را  
 بهمان لجم کردی شکست دیده مرغان  
 مرا خساره زین کبر رفتن از جبران  
 شد که سار کا فوری آب و دست  
 رنده تن در خایه سر و چوین جان  
 پایا بنا کردی مثل خوشنایک بتان  
 چو بر تو برف بار و بار بر تن باد باران  
 رزخامش خوش کوشی بر فروزان

ز خون عاشقان جز خون بهیابی پیمان  
 بسوزانی ورنجانی و گریانی و پیمان  
 از این چون پهل شد شکم که مرید دند  
 که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی  
 بر روشن روی و ز من شب بار بکشد  
 که سیمین کرد ماه مون و او مهر معشانی  
 در آب از بندی ماه است ماه بستنی  
 فسان بوشن سیمین ارشته باد بوشانی  
 بستان این را بد باران غایبانی  
 که باران رستان را جو باد نهی بارانی  
 چو بر بالاد دل عاشق سوزانی و لرزانی



ازان دیوان یاراید جو مجرای کردان  
 که ز دورود پانی پریا قوت رمان  
 شود ز و آسمان کسیر پازد پیا کشتان  
 ایابر مستانی چون ابر بهاران  
 که نه آثار طوفانی و نه بسیار نیلان  
 ابونصر آنکه یزدانش بغیرت داداران  
 فکند هفت زردانی بر او دیدار سلطان  
 ایامیری که از رادی سریران ایران  
 که بخش جم پهرامی که گوش چو دستان  
 عدو را بخش جسته و لیر اسعد کیوان  
 تو در داز و سختی را کف داد و دمان

وزو کرد و سن پسر زرد چو کوهرامی  
 که زو کو بهامنی پریا رعل بدجستان  
 بمان دیار ما کرد و در مها صفا مان  
 مکن چندان میان که و باغ و راغ ویران  
 به نوح بحر عمانی و نه گفت سیر مملان  
 از او مدحت کرانی یافت در کوهران  
 فرودیدار یزدانی که دارد قر سلطان  
 و پس سعد کرد و نی نشان عدنان  
 دمار که آمانی شادی مانیا  
 میدان شیر سیدانی با بوان مانیا  
 بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمان



اگر شیطان شو دیارت بد خویش ضلالت

بقول آرایش طبعی بقول آرایش جان

اگر نه موج دریائی و اگر نه سیل منیا

ایا پوشیده از عریب تو اغیب عریا

اگر پیمبری وزی برسد اوستا

یکی دستان بدم شام شد م شاعر ناد

جای تو که با هر شاه هم صنفی و هم حوا

حسود هم فرو داشت و بد کو یان ناد

فراوان دادیم نعمت حسودان را فراوا

الا تا نام فرونی و نقصان است در علم

ترا باد بر فرونی بدل دل بشاد

و اگر ضیون شو رخت بدیر دانش

که از ناز تو اسایش مبارک است اسایش

چرا باد دوست باد دشمن بکاره جو یکسا

چو در مجلس خندان و صد کارا کرمان

که کمیتر نماید و فرض سل زودا

مر از ساعی کردن تو کردی باز دستان

بسی کس مہرم خواست تا تو کمتر م حوا

ز بس کم خواسته باشی ز بس کم پیش بجا

تو کردی برین سید و کردی از چنان حوا

الا تا هست شادانی و غمگینی و شادانی

عدو را باد غمگین جان دل تن انقصا



در شرح ایستادگی و فطرت

ای بر شاهان جهان بادیه شاهی  
می خواهم که بدخواه بکام دل کشتی  
روزه شد و تسبیح و تراویح سکپای  
چون با همی بست شب عید خدای  
که گاه بر آید و نوبت دگاه بهنگام  
میری تو محکم شد و شاهای تو حرم  
خورشید روان باشی چون از رخشی  
انها که همی میل سوی ملک تو کردند  
دام طمع از مایه در آب فکندند  
تو نشود که چه قوی کرد و دگر تر

می خور که بداندیش چنان شد که تو خوا  
و نجات بداندیشش و آورد سیاه  
عید آمد و آمدی و معشوق و ملاک  
من روی تو جستم که مرا مایه و شاک  
دایم تو بر آید و نوبت دگاه بهنگام  
بر حیره ندانند ترا میری و شاک  
دریای روان باشی چون از رخشی  
از سر خطباندند سر از تاقه را  
نه مرد بجای آمد و نه دام نه مایه  
کاهی نشود که چه قوی کرد و دگر تر



## وله ضیا

ای همه از راوی و از راسته	جان و دل از راستی آراسته
شمع سخاوت را از فروخته	سر و سیادت را پیچیده
پس تو خداوندی ناقص بود	راست چو پراهن بر پیچیده
تا بنشاند هست بگیری پرت	غم ز دل مردم نباشد
طبع تو از راسته آمد پدید	طبع تو شان داد بهم آسته
زلف و کیسوت نبود در است	دوست ندارد کجی و راسته
از امراء جمله ترا خواستن	کز شعرا جمله مرا خوانسته

## در مدح میرزا یونس کوید

بر بر سرنی سپری تو از هر سنی	از هر موی نمی تو از هر شنی
با دادنت و بستن کا توام	کا جی بن ستانی و کا عطا



از چشم خشم خیمه خون سر راورد

با بسیت تو کو بهی گاهی شود و یک

کرشت اندر آید در بار و خنک

امسال است بار خدایت ترا

تا کم بوشند زان بر و خوشه

کار بهی سار که و ایم تو س

تا چون زح صنم بود اندر سار

با دارخ عدوی تو، پس چون نمی

چون دست را بستیم بر شمشیر

با دولت تو خاری مروی شود

با اسب و با صلاح ز دریا برون

خانم زانه خالی و می آن نمی

سیمم کار کل شده ز رشیدی

از جل و نبید بد و بکره

تا چون رخ شمن بود اندر حرا

رو می باد به چو کل شادی از

در مدح امیر ابوصنی محمد بن احمد ساکا

تی را که بودم بدو روز کار

ندانم و در دهران یاران

جداد دارد من بد آموز کار

خران کار نموده است هجران یار



اگر بر کسی طاقت سحر دارد

نه چون بار بجران بود پس بار

سرد کر بلرزم چو از باد پس

چو از بباران بکریم از این

می زو می رسم شده چون بسته

فراق زو کنار رود و ماران

خوار من که مرا هم از چشمش

فراق تو ای آفتاب حصار

رسم بار بوس و کنار تو هر شب

نه لو تو بود چون تو در پس دریا

دل من ترا خواهد از هر حسابی

ترا طاقت سحر اوست بار

نه چون از فرقت بود پس بار

سرد کر به پیچ حر از خار مار

ز نو دیدن دوی ز کین سباز

تی زو کنارم شده چون کنار

دلم کرد مانند گفت سباز

رسمی کنی کناره کم هو شیار

جهان کرد بر من چو تازی حصار

فرو دیدم از دیده تو لوگ

نه چون چشم من پس دریا کنار

دل من ترا جوید از هر شمار



مرا بردی آری بود بر زبان

چرا بایدت بر زبان گفتگو

ز بجران تیر روز کاری نیا

شکاری ز معشوق بهر چه باشد

ز پنداد کیستی نرسد کسی کو

چو خورشید شامان بوزیر مملکت

بجز مردمی کردش نیست شغل

ز سایل سئوالی بود ز و جهان

سرایش ز خواننده خالی نباشد

اگر تف تیغش بچگون در آمد

اگر سنک خار ه ساد بزمش

مرا در زبان نی بود و دل آری

چرا بایدت بر زبان کارزار

چه باید کردیم ن شب روز کار

چه باشد سیدن بهر کار

کند خدمت دار کر شهر مایه

بجا هست او را بصد شمس ریه

بجز خرمی کردش نیست کار

ز دشمن سپاهی بود ز و سوار

قطاری ز رفشه در آید قطار

ز چگون کردون در افتد عیار

ز خار ابراید بخور بحسار



همه خردوان یار و هر ندیسکن  
 نگارین از آن شد بسا شکر داد  
 شود گاهی از شرک و چو کوی  
 پدیدار باشد میان سپاس  
 اگر بر عینش افتد گنج  
 یکر کند چرخ آزاد سرو  
 چو چرخ شود مادی و صا شمس  
 بود بهر برکت خویش خسته  
 بنوسد ز افاک جز نیک بسته  
 ابا خستاری امیران بخوید  
 نخواهد خلاف تو جز تره روز

یار و دازان بگیرد هیچ کار  
 ز پشانی بر امیری غار  
 شود کوی از زخم ایشان غار  
 چو شمع شب تیره بر کو مبار  
 اگر بر کستانش باشد گذار  
 یکر کند مهر چون لاله زار  
 چو نانی شود با فرخ چار  
 بود بهر برکت کالیش دار  
 نکرد در مهر تو جز خاک  
 جز از خستیار تو جز خستیار  
 بخوید رضای تو جز خستیار



تو پکاری و حسن بی نحران

نصیب تو هر جا کجا بود و هر چه نصیب

کسی کو می کین تو خورد و بشد

اگر مال فارون بدست تو آید

بود وقت پیش تو بر مال بخشی

چو از پیش هر کوی بر می درنگی

الا تا بود زعفران حشره را

می زعفرانیت بادا بکف

چه کرد از نهانی خدا آشکار

نصیب عدو هر کجا بود و عار

مرا و را بود و مرگ کمت خمار

بمی خوردن اندر بخشی بسیار

بود خارش تو هر تا حدار

چو از پیش هر فریبی و تزار

الا تا بود از غوان هر بهار

بیش اندرون از غوان زخ

در مدح امیر ابوسعید ساکین

جغای تو بشم تا مرا نیاز

مرا بقول بداندیش من رنج

مرا بناله و زار می سوزان

ترا بجان من خوشتر خردم



بجان شیرین مهر ترا خریدم  
 نه زان عجب که ترا با جات نگذردم  
 ای سر عشق تو گشتم بطمع و دولت تو  
 بطمع مشک زلف تو اندر شب  
 بجای موی تو تازی شود در روشن  
 زلف حور و رخ نعل و سینه سیمن  
 برنگ زرد من روی کسرخ تو مان  
 فدای سر و کنم دل که سرو بالا  
 چرا ز جان دل من بگاه داری چه  
 بلای من بجز زان کس که کشته کار است  
 من از چشم دو خیری در دنیا گام

بزلف پر چین خون مرا خریدم  
 کز ان عجب که مرا با وفات نگذردم  
 بروی کس طمع آورده ام  
 شود برج و به بند اندر شکر قمار  
 بجای موی تو روشنی شود شب  
 نقشه زاری و گل زاری و سمن زار  
 رنج آرد می و در غوان آزار  
 فدای ماه کچم جان که ماه رخسار  
 چنانکه روی لب از من نهان بماند  
 که داد جان و ان مرا کمون سار  
 تو از دور زلف و دامن مشک بخر



بر لعل کج چو عدوی فانی شسته  
 سر سعادت و سالاح ابو نصر است  
 مرا چه خلق منیدیش او بداند پاک  
 فدای کانا جبارت از جهان بکند  
 اگر بفضل کسی ملک را نه او است  
 مخالفان را سوزند و نابی نور  
 بستی اندر و انارتی بنر شیاران  
 نه با هوای تو کیسه دکناه بین  
 کناهیهای مرا و دروغهای مرا  
 خلعت تو زمین پیشه کرد بر آزار  
 بخار دست تو شد در زمانه شیدا

بقدر است که وعده جهاندار  
 کرد و گرفت سعادت سزای سالار  
 کلید سحر نیست و پشت پیدار  
 بفضل بر همه خلقت داد جبار  
 تو ملک نیست جبار چنان برادر  
 موافقان را تا بنده نور بنی نادر  
 یک سخا تو در آزار امینار  
 نه باید حق تو کیسه دروغ من  
 کفایتی تو بدان دین ستغفار  
 خلعت تو هوا پیشه کرد عطار  
 بخار مرغ تو شد در زمانه دیدار



که امم خصم که جانشین تیغ ترا	که امم دوست که حقش دست ترا
زمانه سبب حرونی دو کره توت	بزیرو دولت تو کرد پیشه رهوار
خجسته باد را عید کوه سفید کشان	که تو همیشه درخت خجسته بهار
کنون کهن و میان کاو کوه کشند	رضای ایزد جویند از این خو بخوار
تو کاوی کسبه و کوه سفیدی بره	بدان کیش عد و خصم با کینه کار
تو نکذری جبهان تا بقیع و فیروز	نهر اعیان چنین با مراد بگذار
همیشه تا بود از لاله کوه شکافی	همیشه تا بود از سبزه باغ زنگار
سر تو بادا چون مور و برک با بر	رخ تو بادا چون لاله برک کسار

در مدح امیر ابو نصر بن سامانی

ایا سروی که سوسن از سبیل سپا کرد	نزد سوسن سپاهان بر شکست بان کرد
فکندی از کل غنیمت سر از حلقه چمن	بزیرو برکت از عید ایچا دوستان کرد



یکیز دل شکن دی کردی کران کردی  
 کشیدی غایبه بر کل فکندی بر سمن سنبل  
 نیشکت سوز دارشش آتش سرور بار  
 بگل کونید شوان کردی چسان و تابارا  
 بسان سرو سیاه میان باغ بیکو  
 کرم کردن بخوابی ان بسان کو بر تش  
 تو همچون نار دای روی و سپهر نازد  
 میان باغ نشسته و کرد راع برشته  
 چه افت دیدی از عاشق چه احوال بدی  
 سر مرغ در بوستان مرد کردی و جان  
 چرا تو را خوان کردی میان باغ میل را

یکیز دل سپردی یکیز جانستان کرد  
 یکیز ادا ممل کردی یکیز اند جان کرد  
 نه این رازان سازد نه این رازان کرد  
 تو اندر غایبه خورشید تاباران کرد  
 مراد بوستان غم چو زترین خیزان کرد  
 چرا بر سیمون میدان غنچه صولجان کرد  
 بدان هر دو دل چشم حواری و ناراد کرد  
 یکیز بوستان نکردی یکیز کلاستان کرد  
 که کردی پر عاشق و کیتسی را جو اکر کرد  
 بساط کورد در صحرای پرند و پریشان کرد  
 که چون بوی در حصار باغ اندر نوا کرد



مگر خورنغانی و یاد پایی غشسته  
 فلک کند چسب کای که مرد مرا چنان  
 سببست تو میدانی و خیسای مرد  
 ز دشمن ملک خالی شد چو دار پر گشای  
 کسی کاندرون آید ز شید کین تو روز  
 بجان غمخواران باد روز زم تیغ تو  
 بسی بشد کین تو نشان بار و بر کرد  
 کشت چون بر روزی که بار و شبار  
 ز مردی اصل بر پایی این کرک مرد  
 دلم چون بوستان کردی بشا و خدای  
 ز جود تو من کیستی سبب و استان

و یار روزی کند راز دست شایگان  
 تو به کاری که مرد مرا چنان بد خیار  
 بهانه است راز و روزهای صفا  
 ز کو سر کج شد خاری جو کف از لکن  
 روشش را که قمار بلا می داد آن ارد  
 بسا چون از غموان و پاک زانین  
 که جسم چشم شایر ارباعت برنگ  
 برای ایران از ز چو باغ اندر خزان کرد  
 بدین و او که کار امینان شایگان  
 مرا حفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان  
 بهمت مر مرا همچون سنجایت و استان



بسان و دمن و هم نه از دست جانان

مرا بر آسمان دی بجای خانه پستم

بنا مشحون کن کردی حوض و بستان

شدی زین خانه میران در حمت سیرش

اگر من کمتر نمیشاوان اشیا کنیز

بدین امید میران اسیر اسیرم کو کرد

تو بستی سایه یزدان شایسته یزدان

تو متاسف زبانی مرا شمع من کرد

تعب باد شب به پروزی هر روزی تعب باد

ز گفت عالم جاست فدایت پستان

تو افریدون را چون ز فتن کاوان

کنون چون بخت خوشم مکان بر آستان

یکیر چون بکا کردی یکیر چون حبس کرد

فرا از آسمان دی و حفت خهران کرد

کجا با این جان کردی با ایشان بگرد

بدین امید سا با زانیکا یک سرخ خور

چرا این اسبک کردی چرا از ارگرد

تو خورشید ز منی و مرا ماه زمان کرد

که خمار او خوش از اندید شادمان کرد

که دست و تن را بر خلق عالم پستان

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید



بوی موی مو لیسان آید

ر یک آموئی در شتیهایی آن

ای بخارا شاه باش و سازد

میرا هفت و بخارا اسکان

میر سروست و بخارا بوستان

آب جیحون با همه پناور

آفرین و مدح سود آرد

یا دینار محمد بن آید

زیر پایم پریشان آید

میر سرویت میمان آید

ماه سوی آسمان آید

سرد سوی بوستان آید

خنک مارا تا میان آید

کرکج اندر زیان آید

### وله نصیحا

بیارانی که پنداری و این با قوت

پاکی کوئی اندر جام مانند کلاه

سحابسته قدح کوئی و می قطره سحاب

و یا چون کشیده منع پیش افتاب

بخوشی کوئی اندر دید و خواب خواب

طرب کوئی که اندر دل دعای مستجاب



اگر می نستی گیرم دلم از آتش

و کرد کابلد جا زایدی می ترا

اگر این می باراند ریچکال عقیق

از آن باناکسان هر از نخوردنی

و لایضا

شوش است دلم از کرشمه سلمی

چنانکه خاطر محزون ز طره سلمی

چو گل شکر دیم در دل بودین

چو ترش رویی واریانی از صفی

بغچه نوشکر خنده شاه باده

بسبب تو در کوشش محره فانی

به برده ز کس تو آب جادویی

کشاده غنچه تو باب سحر علی

و لایضا

مرا از منصب تحقیق بسیار است

چو آب جویم از جو خشک یونانی

برای پرورش جسم و جان و کف

که حیف باشد روح القدس بسکبانی

بحسب صوت چو بیل مقید نظم

بحرم حسین جو یوسف اسیر زندانی

و لایضا



نشیستم من با ابا کار و عیال	پارنو دشان اشکار نهان
نخواستم ز مشک که دستوری	نیامد غطا با مکر پشیمان

و لایضا

ای آنکه در غمی و سزاوار	واندر حسان سرشک سحر بار
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد	بود آنچه بود خیر و چه غم دار
مست کن که نشود دوستی	زار می کن که نشود اوزار
شوق قیامت اید ز زاری کن	کی بیش ز زاری باز کن
بری پدیدنی و کسوف غم	بگرفت ماد و گشت جهان بار
اندر بلای سخت پدید آمدند	فضل ز بر کواری مساکین
مبارک کرد خواهی کیستی را	کیست ست کی پذیرد سوار

و لایضا



دل شک دارای ملک از کار خد

آرام و طرب را به از طمع جدا

صد بار فدا و است چنین بگریه

آخر بیدند بجز کام روانی

انکس که ترا دید ترا پس در حیات

واند که تو با شیر شمشیر بر آ

و زمان که گرفتار شدند از سپه تو

از شد شمشیر تو یا نه را

مثنوی در توحید گوید

ای ز تو دره کند خورشید

کرم تبسته در او بید

چنگ هر گاه که برخیزد زنی

باز کردی و بر آنکس زنی

کرچه از کسوت و صورت فرد

پیرهن قالب آدم کرد

کرم کن بست که ه ایام را

جلوه دیق سخا گاه مرا

پنهان نه اثری در خشم

که چو پرواز کند از دهنم

دور آتزه کی از سر بزم

آب را آتزه کی از ابرو



چنگی و پردگی خنک توستی

چون شود کس نه همی پراهن

نقطه دایره در دم کن

هر کجا یکد و پریشان یایم

صبح را از رخ خود خندان

چون شوی شعله در شمع افش

کسش از سرود و رایش

در خرابات که نقش تو کم است

باز پراهن دیگر پوش

شمع را پرده در جسم توستی

آن چنان دم زنی و جسم دم

نغمه پرده و آهنگ توستی

صیپ را چاک زنی تا دهن

همچو کمیت سالی خود سر دم کن

که نشینند و رتند از غم دم

انگشت را چهره بخون غلطانی

روشنی کردی و در جمع افش

بمغن خانه کور فکنیش

جابه کرد در یابست خم است

کر چه زین جابه مکر پوش

شب تویی شمع تویی جمع

از جنون غمت ای مایه غم



که ز باد نفسم کل رفقه  
ناله در سینه چو بلبل رفقه

وله لایضا

نارینا شنیدم که کاچمت  
سه پیر این سلبی دست به ستر ابر  
یکی از کید شد پر خون و مژده چاک از  
سیوم یعقوب را از بوی روشن چشم  
رخم ماند بدن اول لم ماند بدن دوم  
نصیب من شوی و در وصل این پیر

وله لایضا

بهرای سپنج همان را  
دل نهادن بمیک نه روست  
زیر خاک اندرونیت بایست  
کر چه با کنوشت خواب بردیست  
با کسان بودت چه سود کند  
که بکورا اندرون شدن بهاست

وله لایضا

مرد مرادی نه هسانا که مرد  
مرک چنان خواجه کار است خود



جان کرامی بیدر باز داد

کابلد تیره باد سپرد

حاتم طائی تونی اندر حسا

رستم سکری تونی اندر حسا

نی که حاتم هست با جود و تورا

نی که رستم هست با خنک و تورا

### رباعیات

زمانه پدی آزاده وارد او مرا

زمانه را چه بسکری همه پید است

بروز نیک کسان غم مخور ز نهار

بساک که بر وز تو آرزو مند است

با آنکه دلم از غم حیرت بخت

شادی بغم تو ام غم از غم بخت

اندیش کنم مرثیه و گویم یاز

بجز اش حنین است وصالش چو

چشم غمت بحر عقیقه است

بر هر مزار گل ز بر ارم شکفت



روزری که دلم ز جان همی داشت  
شکر زبان جان با جلی می گشت

ول

آن عقیقش منی که هر که بید  
از عقیقش که آتش نشاخت

هر دو یک کو هر یک یک طبع  
این سفید و آن در کمر خست

ول

بجای آمد زون شو و حورشید  
کز تو کسی از آن دلا که پید

آن ز نخلان سپ ماندراست  
کز از مشک خاک دارد سپ

ول

مانشند جگر مجوی زین باغ تر  
پیدا نیست این باغ مدور

پسوده همان که با غیابش بقفاست  
چون خاک نشسته کیرد چون باد کز

ول



چون شته به نیم دلب کرد فر	وز جان نهی قالب فرسوده باز
بر بالینم شته میگوی باز	کی شته ترا من ویشیمان باز

وله

زهی موار و جوان تو نکر از ره دور	بخدمت آمد سیکو سکان و نیکو ساید
پسند باشد مرخواجه رای از ده سال	که باز کرد و پروسیاده و دریش

وله

شاهی که بر روز زم آرد	ز زین بخت او به تیر و پیکان
تا شته او از آن کفن سازد	هم خسته او از آن کفن در مان

وله

آنی که کمرشکی از او بر چکدین	همواره مست کرد از بلوی آید
آب و بشت که بخورد قطره از آن	غزده شکر کرد و نندیشد از آن



و لیه ضا

روی بجراب نهادن چو	دل بخار اوستان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی	از تو پذیرد و پذیرد نماز

و لیه

مهران جهان مبر دارند	مرک را سرتی فرو کردند
از هزاران ستر بعثت و جاد	روز خنیر کی کفن بردند

و لیه

زلف ترا چیم که کرد آنکه او	خال ترا نقطه آن چیم کرد
از دهن شک تو کویدی	د انگلی نار بدو نیم کرد

و لیه

تا کی کوئی که اهل کیست	درستی نیستی نسیمند
------------------------	--------------------



چون تو طمع از جهان برید	دانی که همه جهان گریزند
-------------------------	-------------------------

❀	وله	❀
---	-----	---

کاروان شهید رفت از پیش	وان مارفت که می اندیش
از شمار دوشم بکین کم	در شمار خسرو هزاران پیش

❀	وله	❀
---	-----	---

می بل مش آرویش من است	بیک دست جام و یک دست تنگ
از آن می مراد که از کس او	چو یاقوت کرد و بفرستد کنگ

❀	وله	❀
---	-----	---

ضیاع نسل پذیرفته ز دیو	آهوی نامم بخشا و یکران
آفتابی که ز چاکش می	بر سر دزد نماید چو لالان

❀	وله	❀
---	-----	---



انکه روند دست کوشش و سخن با

لکنت فصاحت و تیره چشم و جهان

تیرنی شمشیر دارد و روشن بار

کابلد عاشقان و کوه غشکین

وله

ای از گل سحر ز یک بر بوده بود

ز یک از پی رو بر بوده بوازی مو

کلکون کرد چه روی شوی همه جو

مشکین کرد چه موشانی همه کو

وله

چون کار دلم زلف او مانده کرد

در هر ک جان صدار زو مانده کرد

مید بگریه بود و افش افش

کان سبب شب وصل کلونا کرد

وله فی اللغز

ان صیت کرد و بستان می تاب

چون محم زید شعر جانی

ساقش مثل چه ساعد حور

پایش بصفی چو پای مرغاب



تمام شد این کتاب مستطاب بعون و یاری حضرت ملک

و تاج در دار اخلاص و طهر آن خفت بالامن والا امان پیداست

ابنای العلماء و نفقها ابرار اسیم بن محمد بن علی الملقب بصدرا الکتاب

عفی الله عن جرأهم امیدار ناظران و مطالعه کنندگان

که هرگاه بر خطائی واقع شوند بظرافت اعراض

منظور داشته اصلاح فرمایند

تاریخ شهر حجب  
سال ۱۲۵۰

المرید محمد بن علی













